مجموعهٔ ادبیات درواز

غلام محمد هجرت دروازی

مجموعهٔ ادبیات درواز

تهیهٔ: صولت شاه میرگن و سید احمد قلندر

برگردان از خط سریلیک: احمد نجیب بیضایی

شناسهٔ کتاب

مجموعهٔ ادبیات درواز

غلام محمد هجرت دروازی

- **تهیه‌کنندگان:** صولت شاه میرگن و سید احمد قلندر
- **گزارنده از خط سریلیک:** احمد نجیب بیضایی
- **واژه‌نگاران:** هوشنگ بیضایی و فرامرز بیضایی
- **برگ‌آرا:** سرهنگ بیضایی
- **تاریخ چاپ:** زمستان ۱۳۹۹ خورشیدی
- **شماره‌گان:** ۱۰۰۰ نسخه
- **جای چاپ:**
- **قیمت:**

آنچه در این دفتر می‌خوانید

سخنی از من

به نام پروردگار عالم

سال‌های سال بود که من در پی پیدا نمودن این اثر بودم. اثری که توسط یک جوان مهاجر دروازی مقیم ولایت بغلان، در حالی که از عمرش بیش از دو دهه نگذشته بود، نگارش یافت. این جوان نامراد، مرحوم مغفور میرزا غلام محمد خان هجرت است که به گفتهٔ خودش، بر اساس مشوره شخصیت محبوب و دانشمند فاضل جناب عبدالله بیک خان به جمع‌آوری زندگی‌نامه‌ها و سروده های شاعران درواز و تدوین این اثر دست یازید.

با آنکه از نگارش این اثر بیشتر از پنجاه سال می‌گذرد، اما بدبختانه باری هم در اختیار پژوهشگری قرار نگرفت یا قرار داده نشد تا به‌گونهٔ مستقل با زینت چاپ آراسته و در معرض استفادهٔ علاقه‌مندان و پژوهشگران قرار گیرد.

مادامی که من در سال ۱۳۶۷ خورشیدی به فکر تألیف تذکرهٔ «سخنوران دروازی» افتادم، برای دسترسی به منابع و سرچشمه‌ها، به کتابخانه‌ها، به افراد و اشخاص خبیر، به نشریه‌ها، روزنامه‌ها، مجلات و به بیاض‌ها و جُنگ‌ها مراجعه کردم. به شهرها رفتم و از روستاها خبر گرفتم. از یادداشت‌های ارزشمند پدر مهربانم استاد تاج البیضا خان تائب و از آثار خطی برخی از شعرای درواز بهره‌ها بردم. تا اینکه جلد اول سخنوران دروازی در سال ۱۳۶۹ از طریق مطبعهٔ دولتی چاپ و به تیراژ دوهزار جلد تکثیر و مورد استفادهٔ هموطنان و علاقه‌مندان و پژوهشگران قرار گرفت.

چنانچه پژوهشگران ایرانی در تألیف دانشنامهٔ ادب فارسی (جلد سوم، ادب فارسی در افغانستان)، از آن استفادهٔ اعظمی نموده‌اند و در تاجیکستان نیز حین نگارش آثار زیادی و از جمله در تألیف «تاریخ درواز» و «ادبیات درواز» از آن استفاده شده است.

به‌هر صورت، در تمام این دوره، می‌دانستم که چنین اثری از مرحوم غلام محمد هجرت وجود دارد و به این نیز وقوف داشتم که این اثر به پارِ دریا انتقال داده شده است و در افغانستان نیست.

چنانچه در صفحهٔ ۸۵ جلد دوم تذکرهٔ سخنوران دروازی در این مورد چنین نوشته بودم: یکی از کارهای پربها و ارزشمند میرزا غلام هجرت آن است، که بیاضی را به خط و کتابت خویش به یادگار مانده است، که اشعار زیادی از سخنوران بدخشان را گردآوری و در آن ثبت نموده است. از آنجایی، که موصوف با اکثریت آن‌ها معاصر بوده و با ایشان مجالست داشته است، یادگارش نیز مؤخذ مستند و باورمندی اندرین باب می‌باشد که به گمان اغلب و قرار گفتهٔ آخوند ملا محمد غازی بیگ که روزگاری با مرحوم هجرت شریک درس بوده است، آن بیاض بعد از آنکه از بغلان (پس از وفات میرزا غلام هجرت) به درایم بدخشان انتقال داده شد، به فیض‌آباد و از آن جا به پارِ دریا فرستاده شد.

چند باری هم که به آن دیار رفتم تا به این اثر دسترسی پیدا نموده و از مطالب مندرج آن در تألیف آثارم از آن استفاده کنم یا آن را به صورت مستقل چاپ کنیم، اما از این اثر درکی نشد.

در ماه جولای سال ۲۰۱۷ میلادی جهت شرکت در مراسم بزرگداشت از ۸۰مین سالگرد تولد جناب استاد پروفیسور خدایی شریف‌زاده، دانشمند بزرگ و

عضو اکادمی علوم تاجیکستان به آن دیار رفتم و در جریان پرس‌وپال، با همیاری و همکاری دانشمند بزرگ تاجیک، جناب استاد قاسم‌شاه سکندروف به کتاب چاپی خط گردان اثری از مرحوم هجرت دست یافتم که از ایشان سپاس‌گزارم. اما به دیدن و استفاده از اصل متن خطی این اثر نایل نیامدم تا دیده شود، که این اثر همان است که من پیشتر در موردش یادداشت داده بودم و یا غیر از آن است. چون این اثر میرزا غلام خان هجرت را که برگردان آن را می‌خوانید، شخصیت علمی و سیاسی افغانستان محمد طاهر بدخشی مرحوم در اختیار صولت شاه میرگن، قرار داده و یک تذکره است و آنچه من از قول مرحوم آخوند ملا محمد غازی بیگ نوشته بودم، بیاض بوده است.

به‌هرصورت، این تذکرهٔ چاپی، تحت عنوان «مجموعهٔ ادبیات درواز» از اصل نسخهٔ خطی توسط آقایون محترم صولت‌شاه میرگن و سید احمد قلندر به خط سریلیک برگردان و در سال ۲۰۰۸ میلادی در شهر دوشنبه تاجیکستان به‌دست نشر سپرده شده است.

با وجودی، که به این اثر خطی دسترسی نیافتم تا در مورد مشخصات و ویژگی‌های آن چیزهایی می‌نوشتم، اما همین‌که گونهٔ سریلیک آن را دریافت کردم، با کمال علاقه‌مندی به سلسلهٔ کارهای پیشین، به برگردانی آن از خط سریلیک پرداختم.

مرحوم هجرت دروازی در این اثر روی زیست‌نامهٔ ۴۲ تن از شعرای درواز تماس گرفته و نمونه‌هایی از سروده‌های ایشان آورده است. اما در مورد خود معلوماتی ارایه نکرده است. علاوه برآن در بخش پایانی این اثر، تحت عنوان

اضافه‌ها و متفرقات اشعار دیگری را نیز از خودش و به‌گونهٔ مشاعره از شاعران دیگر درواز را نیز آورده است.

از نگارش این اثر به وسیلهٔ مرحوم غلام محمد هجرت، بیش از نیم سده گذشته است و با تأسف، نه از نویسندهٔ کتاب درکی است و نه از شاعران مندرج این مجموعه. روح شان شاد و یاد و خاطره‌شان ماندگار باد!

با احترام

انجنیر احمد نجیب بیضایی

پیشگفتار

خوانندهٔ نهایت گرامی!

قبل از اینکه شما با مطالعه و آشنایی با «مجموعهٔ ادبیات درواز» شروع کنید، می‌خواهم به‌طور خیلی مختصر در بارهٔ چگونگی دسترسی به این دست خط نادر و بی‌نظیر معلومات کوتاه پیشکش نمایم.

اوایل سال ۱۹۶۷ بود و نخستین‌بار به کشور همسایه، همزبان و با فرهنگ و تاریخ مشترک ما افغانستان به‌صفت ترجمان از طرف حکومت شوروی سفر رسمی داشتم و در وزارت پلان این کشور در شهر کابل در ترکیب هیأت مشاوران شوروی به صفت سرترجمان به ایفای وظیفه آغاز کردم.

در پایان همان سال با یک شخصیت نابغهٔ علم و فرهنگ و سیاست افغانستان، برادر عزیز و گرامی مرحوم محمد طاهر بدخشی آشنا شدم و از برکت آشنایی و ملاقات‌های دوام‌دار با او همین مجموعه و چندین نسخ خطی دیگر نیز به دسترس من قرار گرفتند و خوشبختانه تا امروز در خزینهٔ کتاب‌های من نگهداری می‌شود.

باید تأکید کنم، که مؤلف این تذکره شاعر جوان مهاجر اجباری دوران انقلاب بلشویکی، غلام محمد هجرت دروازی از محلهٔ خمبِ ولی ناحیهٔ قلعهٔ خم درواز بوده، در اوایل انقلاب بخارا بعد از دیدن جبر و ظلم و بی‌عدالتی‌ها نسبت به روشنفکران و اهل علم و ادب منطقه، با خانواده و خویش و اقربا به افغانستان مهاجرت کرده است.

هجرت پس از اتمام این تذکره در سال ۱۹۴۱ در سن ۲۵ سالگی در بغلان وفات کرده است.

این نسخه که با خط کریلیک آماده شده، در نوع خود یگانه نسخهٔ خطی تذکرهٔ «مجموعهٔ ادبیات درواز» بوده و از لطف و مهربانی محمد طاهر بدخشی از سال ۱۹۶۹ تا کنون در خزینهٔ کتاب‌های شخصی بنده نگهداری می‌شود. این نسخه به خط خود مؤلف کتابت شده، نسخهٔ دیگر آن موجود نیست. باید تأکید شود، که در آن زندگی‌نامهٔ مختصر و نمونهٔ اشعار بیشتر از ۴۰ شاعر نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۹ تا اواسط اول سدهٔ ۲۰ میلادی از مناطق مختلف درواز، ونج و محل‌های وخیا و طویل‌دره و قسمت درواز بدخشان افغانستان گردآورده شده است.

نکتهٔ دیگر قابل یاددهانی این است، که همزمان با یادآوری از شعرای مناطق مذکور، در این تذکره زندگی‌نامهٔ مختصر و نمونهٔ اشعار شاعری به نام محمود دروازی نیز آورده شده است که او اصلاً کابلی بوده، همراه با اهل خانواده از جمله پدرش در درواز افغانستان زیسته، اکثر اشعارش را با لهجهٔ مردم درواز سروده است.

یک موضوع باید یادآوری شود، که برخی از شاعران با همان طبع شوخی، که خاص مردم درواز است، بعضاً به اصطلاح فحش‌گوی و در بیان مطالب هجوی پردهٔ آداب سخن را دریده‌اند، که تهیه‌گران نتوانستند به حکم بی‌احترامی به نسخهٔ اصلی و مؤلف، از آنها صرف نظر کنند. بنابر این به‌جای کلمات و عبارات بی‌پرده و بعضاً بیرون از آداب سخن، به هدف احترام به خواننده و شنونده، نقطه‌ها گذاشته شد. قسمتی از اشعار که به لهجهٔ مردم درواز سروده شده‌اند، در اصل با همان شکل سروده شده باقی مانده‌اند، بنابر این، هم تهیه‌کنندگان و هم چاپ‌کننده هیچ‌گونه مسوولیت را به عهدهٔ خود نمی‌گیرند.

امید ما این است، که به دسترس قرارگرفتن این نسخهٔ نادر ادبیات کوهستان تاجیکستان و به قول مؤرخان بخارای شرقی هم در علم ادبیات‌شناسی و هم در

تکمیل صفحات خالی تاریخ ادبیات خارج از شوروی، که موجودیت آن انکار می‌شد، از منفعت خالی نیست.

صولت شاه میرگن

مقدمه

الحمدلله رب العلمین والصلاه و السلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین.

اما بعد: می گوید بندهٔ ضعیف هیچ‌مدان، کمینه، حقیر عاجز غریب، غلام محمد متخلص هجرت دروازی، اینکه از زمان طفولیت به تعلیم و تعلم شوق زیادی داشتم. به مساعات جمیل جناب والد بزرگوارم، که دربارهٔ من مبذول داشته‌اند، سلسلهٔ تحصیلات خود را ادامه داده، کم‌کم در علوم فرایض اسلامی و تحریر ثلث عرب (نوع خطی از اشکال خطوط عربی ـ محریر) محاورت و علمیت پیدا کرده، متأسفانه، نسبت به حوادث و انقلاب زمان به تاریخ سنهٔ ۱۳۴۹ ه.ق به عمر ۱۵ ساله از سایهٔ عاطفت ظل حمایت فاضل محترم، پدر بزرگوارم دور و مهجور افتاده، گویا کارپردازان کارگاه ازل و متصدیان دفتر قضا و قدر شداید غربت و کربت دوران به لوح جبینم ثبت کرده، گرفتار غم و الم و سکناپذیر گوشهٔ غربت شدم. با این‌همه پریشانی، شکنجهٔ دوران، که برای این زاویهٔ خمول هجران و اسیر قوهٔ افتراح حاسدان رسیده است، اگر نبضی از احوال گذشته و حالیهٔ خود به تحریر دراوردم، موجب شرح بسیار طویل و ملالت خاطر شریف خوانندگان مکرم می شود. از این حیث مجبورم، که شرح حال پریشانی خود را مخفی با کانون سینه نگاه داشته، اضافه از این اظهار و بیان نکنم.

خلاصهٔ کلام اینکه به فکر ناقص بارها به تصور این بودم، که طور نمونه از فضلا و شعرای ماضیه و حالیهٔ وطن عزیز، درواز بدخشان یک آثار مجموعهٔ نفیس تکمیل کنم، ولی سر انجام این «مجموعهٔ ادبیات درواز» دشوار از قدرت این آشفتهٔ روزگار بیرون بوده، در ایجاد و تکمیل مجموع هذا استمداد و استعانت از مستعان

حقیقی دانستم و توکل بر افضل شاملیه و الطاف کاملیهٔ الهی نموده، به عنایت یزدان متمسک شده و تکیه بر کفایت کافی المهمات نموده، از تاریخ سنهٔ ۱۳۶۰ شروع به جمع آوری آثار شعرای درواز بدخشان نموده، به سنهٔ ۱۳۶۱ ه.ق. آثارهایی، که به دسترس استفاده رسیده بود، اکتفا و تکمیل نمودم.

در اینجا به غرض تحریر و مقدمهٔ نمونهٔ هذا، یک بحث و تنقیدی که فی مابین اهل شعرا و غیر شعرا مشهور و ذکر آن در اکثر مجالس بسیار زیر مباحثه و مکالمه می‌آید، آن را هم لزوماً به مقدمهٔ آثار نمونهٔ هذا واضح و مختصری، که موجب قناعت غیر شعرا باشد، ذیلاً تشریح می‌نمایم. چنانچه اکثر شعرگوی را منسوب به کفر کرده و آیهٔ کریمهٔ: الشعراء یتبعهم الغاوون را دلیل آرند و غافل از استثنای آیهٔ کریمه، که آخرش: الذین آمنو و عملو الصالحات[۱] واقع است. اگر فی الحقیقت چنین بوده، جناب ولایت‌مآب، حضرت علی کرم‌الله وجه و دیگر ائمهٔ اطهار علیهم التحیات و اصحاب کرام رضوان‌الله تعالی و مشایخ کبار و علمای نام‌دار ملت قدس‌الله سرهم، به‌طرف شعر الطفات نمی‌فرمودند و در حق شاعران، الشعراء تلامیذت الرحمن نمی‌گفتند. و جناب حضرت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و سلم به اصلاح قصیدهٔ کعب ابن زهیر توجه می‌فرمودند. و نیز قصاید حسان بن ثابت را که در زمان رسول مقبول علیهم السلام بود و به مدحت آن جناب نبوت‌مآب (ص) تصنیف کرده، به‌حضور مبارک معروض می‌داشت، وسیلهٔ تحسین می‌یافت، دلیلی‌ست قوی بر فضیلت شعر و اهل شعرا. چنانچه شیخ فریدالدین عطار رحمت الله علیه می‌فرمایند:

---

[۱] قرآن مجید، سورهٔ «شعرا»، آیه‌های ۲۲۴ و ۲۲۷

شاعری جزوی‌ست از پیغمبری
جاهلانش کفر خوانند از خری

هکذا !

دلایل قوی علوم ادبی به اکثر کتب معتبر به نظر دیده می‌شود. یکی از فضایل و فضیلت شعر آن است، که اسمای اشخاص شاعر بعد از وفات همیشه در صفحهٔ جراید ایام زنده و به دعای خیر یاد کرده می‌شود. خصوصاً در این وقت فرخنده از طرف اراکین و زمام‌داران حکومت محترم معارف‌پرور، که برای جامعهٔ ملت «انجمن ادبی» تشکیل نموده، طرف الطاف و نوازش‌های مادی و معنوی واقع شده و در نزد تمام طبقات ملت و قاریان محترم به حسن صورت و دلچسپی زیادی تلقی شده، به نظر عزت و احترام شناخته می‌شود.

در خاتمه، بندهٔ هیچ‌مدان، هجرت دروازی، که جامع این مجموعهٔ ادبی می‌باشد، به تمام عزیزان و برادران ادیب توجه نموده، عاجزانه خواهش دارم، که به مقتضای وقت و احتیاجات عصر ملی و ترغیب تمدن وطن مقدس اشعار آب‌دار خود را همیشه سراییده، رضایت حکومت مقدس معارف‌پرور و ادارهٔ «انجمن ادبی» را حاصل نمایند. انشاالله، خالی از فواید جامعه و ملت نبوده، به مدارج ارتقا و نوازش‌های شاه جوان بخت مسرور و ممنون خواهند شد.

توقع از مبصران سخن‌دان آن است، که چون بر این تذکرهٔ شعرا نظر اندازند، به جز اصلاح و دعا چیز دیگر جایز ندارند.

با احترام

غلام محمد هجرت دروازی

دادی دروازی (علیه الرحمه)

ایشان صوفی داد خدا علیه الرحمه مشهور به حضرت ایشان صوفی، تخلص شاعرانه‌اش دادی می‌باشد. مومی الیه به سایر اوصاف موصوف‌اند.

در تقوا و خداپرستی عمری به‌سر برده، در سایهٔ کسب ریاضت و طاعت حایز مقام ولایت گردیده، بسیاری از رجال در علوم حال به‌حضورشان نایل اکتساب فضایل گردیده‌اند. از خوارق و کرامات ایشان، که در هنگام هستی‌شان، که بری‌العین مشاهده شده، خیلی توصیف می کنند.

خلاصه، حضرت دادی را یک مجموعهٔ مکارم اخلاقی و فضایل صوری و معنوی می‌توان شناخت. جناب شان با تمام اوصاف فوق، یک ذات ادیب و شاعر لبیبی گذشته‌اند.

تاریخ وفاتش معلوم نیست. به قرار اظهار بعضی از معمرین[۲]درواز، معلوم می‌شود، که مقارن سنهٔ ... ؟ (تاریخ در این اثر خطی نانوشته مانده است. تهیه‌گران) امرار هستی داشته‌اند.

دیوان حضرت دادی تقریباً بالغ بر دو هزار بیت می‌باشد و یک مثنوی با نام «لیلی و مجنون» تألیف کرده‌اند، که این مثنوی با همراه دیوان شان نزد منسوبین دادی علیه‌الرحمه، که ایشان سعدالدین خان می‌باشد، موجود است. ولی متأسفانه این دیوان به‌صورت خوب کتابت نشده، اکثر صحایف ابیات آن غلط و مغشوش است. چون مسلک ایشان دادی، یک مسلک متصوفانه است، لهذا اشعارشان بیشتر

---

[۲]معمرین ـ عمردیده‌گان، کهن‌سالان

در این سبک نگارش یافته‌اند. در اینجا به مقصد توضیح مثال بیان لطیف او، یک چند غزل شان تحریر شد.

غزل

ای زمزمهٔ دوری هجرت به سر ما
بکشای نقاب از رخ و بنما به بر ما
ما آن در نایاب ز دزدان بگرفتیم
شور و شعب افتاد در این جا به سر ما
ای باد، رسان عطر خوشش را به مشامم
از جانب آن آهوی مشکین کمر ما
در وادی خونخوار بماندیم شب و روز
کس را نه مجالی که بگیرد خبر ما
دادی که به قلب نظر پیر مغان است
نازل نتوان ریخت ز ساغر شرر ما

ایضاً:[۳]

دختر رز در طبق لعل لبش پر عرق
می‌دهدم این سبق نکته‌یی اندر تتق
درس محبت بخوان خون جگر کن روان
تا به تو گویم عیان دختر رز در طبق
سینهٔ خود ساز کن پردهٔ دل باز کن
عزم به آن راز کن تا تو نمانی خلق
خواجه به مردان نشین حکمت یزدان ببین
باشی تو اندر کمین پرده کشا بین تو حق
پردهٔ غیبی بتاب یار به تو در حجاب
هست ترا اضطراب شرم نداری ز حق
عاشق رندانه شو از همه بیگانه شو
ساکن بت‌خانه شو مشربه کش در طبق
بادهٔ حمرا به لب مزرع نورت کسب
رو تو به عیش و طرب می‌ده به یاران سبق
نیست سراجی به دل ای تو نه آبی نه گل
روز و شبِ مضمحل کرده هدایت بدق
دادی گم کرده ره در شب یلدا چرا
رتبهٔ پیرش عصا راه نما سوی حق

---

[۳] .ایضاً: عربی، نیز، یعنی باز غزل.

ایضاً:

گرفته شهر را بیگانه امروز
که گم کردم ره می‌خانه امروز
به ناگه محفل مغرورم آمد
سوزد از آتشم کاشانه امروز
که غالب آمده سلطان عشقم
شده مغلوب هم بیگانه امروز
به **دادی** ماضی و مستقبل آمد
گرفتم گوشهٔ فرزانه امروز

ایضاً:

هر کسی دید همان سرو قد بالا را
پشت پایی زده، بیزار شده اشیا را
غیر تو، با تو حجاب است همه کار جهان
فکر دلدار کنم تاریکی شب‌ها را
نور چشمم نشدی کاخ امانی آخر
به لحد خانه برم دیدهٔ نابینا را
ای خوش آن روز، که چون جلوه شود لعل ز کوه
بر لب دجله روم، آب کنم غم‌ها را
جور زین بیش مکن در حق این مستحقان
به کمند سر زلفش بشکن دل‌ها را

هاله زد سایۀ آن گرد سرت نیم شبی
خیز **دادی** بکشا بال جهان پیما را

ایضاً:

چون کنم با این دل بیمار با رم‌های دل؟
آه و فریاد و فغان از وحشت صهبای دل

در بیابان راه گم کردم، خدایا از سواد
راه بنما، رهنما از ورطۀ شب‌های دل

می‌روی خندان و نازل می‌کنی پیمانه را
خوش خرامان می‌روی، تاراج کن غم‌های دل

ای پری‌پیکر، همه خوبان چو مجنون گشته‌اند
خال لیلی رخ نموده، خیمه زد در یاد دل

چون به مستوران مگو اسرار مستی، ای رفیق
حکمت این رمز کَی داند همان اعمای دل؟

بندی پیر خراباتم، که اطوار سلوک
شمع خاور افکند پروانه **دادی** رای دل

ایضاً:

ساقیا اکثیر زن این قلب بی هنگامه را
از سبوی مرحمت بکشا در می‌خانه را
طاق ابروی تو ای مه آفت دل‌ها شده
حاجتی نبود تقاضای دل ویرانه را
چون مجاور شو به درگاه در پیر مغان
از فروغ شمع آتش زن پر پروانه را
این حجاب هستی‌ات کن مضمحل اهل طهور
زن قرقچه دور کن آنگاه بین جانانه را
راه مقصود تو بی پایان بود ای دل برو
کنج مسجد باش دایم بس بکن افسانه را
ای خوشا رندی که در خلوت از این افیون کشد
کی ببینی **دادیا** مخموری مستانه را؟

ایضاً:

ای زمزمهٔ چنگ زبانت به سر ما
در عین ترنم شده‌یی جلوه‌گر ما
دل رقص‌کنان بر سر آتش چو کباب است
المنت لله که ز تاب شرر ما
دل بر طرف میل به غیر آبی دوانید
تاراج شد از شوق توانی ز سر ما
امروز به غماز دل من چون نگران است

گر خاک شوم هیچ نه آید خبر ما
بیمار ز هجر رخ آن شمع بتانم
شاید که رسد پای طبیبان به سر ما
تشخیص بکردیم همان نشأ ماضی
روشن نتوان کرد کواکب نظر ما
مقبول نمازم که درِ راز کشاید
چون صبح ز مشرق دل آید به بر ما
آن‌روز که خورشید حجابش چو بسوزد
سرچشمهٔ حیوان شود این چشم تر ما
جان تشنه لب وادی هجران فراقم
ای سرو سهی سایه بیافگن به سر ما
مجنون جمالت شده **دادی** ره عشاق
چون دختر حسنت خیالش به بر ما

قانع دروازی

حضرت ایشان محمد قانع ولد ایشان ملا عاشور محمد، تخلص قانع، مؤلدش قریهٔ شکی درواز، وفات سال ۱۲۹۳ ه. ق.

این ذات غفران‌مآب علوم قال و حال را تکمیل نموده، سلوک عالیهٔ قادریه داشتند و بسیاری از رجال در حضورشان نایل اکتساب فضایل گردیده‌اند. مخصوصاً در علم ادب دارای قریحه‌های فضایل ادبی بوده، اشعار ذیل از طبع شریف اوست:

در حمد الله جل و جلاله و نعت نبی (ص)

فی حمد و نعت

غافرالذنبی که ما را از عدم ایجاد کرد
خواست تقدیرش که اقلیم وجود آباد کرد
ز احسن التقویم نهال قامت شمشاد کرد
داد مهلت چند روزی با نفس اعداد کرد
وعدهٔ مابعد مردن حشر بر اجساد کرد

ریخته در طینت ما در سرشتن آب غم
می‌رسـد روزی یکی شادی هزارانش الم
از کم و کیفیتش بستـیم لب‌ها را به هم
غرق عصیانیم سر تا پا شفاعت مغتنم
مژدهٔ سید کونین است دل‌هـا شاد کرد

شهسوار قاب و قوسین او ادنا در خبر
بر خواص امتش نزد خدا بسته کمر

بر براق تیز رو می راند او بی پا و سر
جان شیرین بر لبش شد «امتی» گویان به در
او به میدان بلا امت ز بند آزاد کرد

احمدش نام و احد نام خدای ذوالجلال
نام او همراه نام خویش کرده حق تعال
فرق یک میم است بین اسم او تا بی‌مثال
کس ندیده از خلایق این‌چنین عز و کمال
شاه لولاک است او اسلام دین بنیاد کرد

اول اظهار دین بوبکر را در بر گرفت
بعد از آن عمر به عدل و داد خود افسر گرفت
سومین عثمان که سقف شهر را انور گرفت
چارمین شیر خدا در طفلی اش اژدر گرفت
جملـه ارکان شریعت این چهار اوتاد کرد

معرفت دارم ز لطف پاک احسانت کریم
زان‌که اشیا حادث است و وصف ذاتت شد قدیم
قانعا چون قامتت از بار عصیان شد دو نیم
می‌رود هر ساعتی بسیار می‌نالد سقیم
زین کسالت او به نزد حضرت حق داد کرد

کاتب دروازی

حضرت مخدوم ملا قربان محمد، تخلص کاتب، پسر مرحوم نذرعلی، از قریهٔ سرجوی درواز بدخشان، این ذات غفران‌سمات، که در بین عامهٔ طبقات اهالی درواز بدخشان با صفت ولایت اشتهار دارد، در علوم عقلیه و نقلیه درجات عالی را طی نموده، بسیار اشخاص را بهره‌مند تعلیم و تربیه نموده است. در خطاطی و نقاشی، یک فرید دهر و در علم و عمل، مثال روشن و درخشنده ثابت شده‌اند. علاوه از آن که در خط نستعلیق رتبهٔ استادی دارند و در خط ثلث عرب هم امتیاز تحریرشان طرف تسلیم خاص و عام تصدیق شده است، با قرار نگارش میر، جناب فاضل محترم، میرزا اولیا حسین خان مغموم دروازی، این وجود مبارک در هنگام حیات خود متجاوز از پنجاه جلد قرآن شریف عظیم‌الشأن را به‌همان خط زیبا و رعنای نظرفریب خود تحریر نموده و علاوتاً بسیاری از کتب عربی و فارسی را به خط درخشان کتابت کرده‌اند، که از آن جمله یک کتاب مفیدی، که معروف به «نظم عقاید شریف» می‌باشد، به خط مبارک‌شان نزد کمینه، جامع این اوراق، هجرت موجود است، که خیلی صحیح و زیبا کتابت شده است.

طبیعت خداداد کاتب، طبعاً به شعرگویی مایل بوده و در این صفت هم بر همگان بسی تقدم و تفوق جستند. استعداد فکری او را از این اقدام عالی تقدیر و اندازه نمود، که کتب «مختصرالوقایه» را از اول الی آخر به نظم فارسی شرح نموده و مازاد بر اثبات مرتبهٔ کمالش، یک خدمت عام‌المنفعه در ترجمه و شرح یک کتاب نافعی، که مستقلاً در علم فقه با بهترین اسلوب علمی به زبان عربی تألیف شده و در معرض استفادهٔ

فارسی‌دانان گذاشته است. ایضاً بر آن، دیوان اشعار مشتمل بر غزلیات، رباعیات، مفردات، مخمسات و قصاید در حمد و نعت از رشحات قلمی شان یادگار مانده و چندین نسخهٔ آن در درواز نزد عدهٔ ارباب فضل و کمال آنجا موجود است.

تذکره‌نویسان بیان می‌کنند، که شخصی از احباب حضرت‌شان روزی از این ذات نجیب سوال کرد، که مخدوم صاحب چقدر شعر گذاشته باشند؟

جواباً فرمودند، که اگرچه احصائیه آن به‌طور یقین به خودم معلوم نیست، اما می‌توان تخمین کنم، که عدهٔ ابیات من از هفتاد هزار تجاوز کرده باشد. اگرچه این مقدار بیت حساب کمی نیست و جلدهای کتاب به کار دارد، اما از ناحیهٔ دیگر، وقتی که به تألیفات ایشان امعانِ نظر به‌عمل می‌آید، واقعاً انشای هفتاد هزار بیت در مقابل قوهٔ طاقت و روزی استعداد دماغ حضرت کاتب یک چیز قلیلی محسوب شده است.

زیاده بر کتاب‌های فوق پنج جلد کتاب دیگر، خصوصاً در علم تصوف، تألیف فرموده، که در جملهٔ آنها «مفاتح الاعجاز» نام کتابی در علم تصوف به فارسی نظم نموده و به یادگار حیات پر قیمت خود به ارباب فضل و کمال اهدا نموده است.

در اواخر عمر به درد چشم مبتلا گردیده دیده‌های مبارک‌شان متأسفانه اعما شده است. چنانچه از فقدان این نعمت بزرگ الهی، که حقیقتاً به تمام حیات می‌ارزد، خیلی متأثر شده، آلام قلبی‌اش را به این رباعی گوش‌زد اهل ذوق می‌نماید:

فریاد که اسباب علومم کم شد
وز دیدن خط دو چشم نامحرم شد

نی قوت تن نه چشم بینا و نه گوش
بر جای قلم، عصا به کف همدم شد

این مایهٔ افتخارات محیط علم و ادب، که نبضی از فضایل جهان قیمت او را در صفحهٔ هذا ایضاح نمودیم، در سنهٔ ۱۲۴۵ هجری به جلوه‌گاه رحمت الهی عز و سبحانه پیوسته است. رحمت الله علیه.

برای اینکه خوانندگان مکرم از آنکه از شعرنگاری حضرت کاتب دروازی اطلاع داشته باشند، ذیلاً چند شعر او را ثبت این نامهٔ عاجزانه نمودم. با احترام.

مناجات کاتب دروازی:

الهی از کرم کردی تو روشن عالم از شب‌ها
دل تاریک ما از نورعرفان ساز چون بیضأ

ز زنگار تعلق‌دارِ دوران پاک گردانش
که جز ذکر تو چیز دیگری در وی نیابد جا

سر سودایی ما از هوای غیر خالی کن
که در وی جز هوای تو نماند دیگری اصلا

چشان یک جرعه از جام می عشقت که تا گردم
چنان مستی که گردم فارغ از دنیا و مافیها

به محض لطف از یک جرعهٔ حق ساز نزدیکم
ز نزدیکان درگاه خود ای وهاب بی‌همتا

چه گم گردد اگر یک ذره از خورشید ذوق تو
شود پیدا ز نابودی ورق‌سان بی‌سر و بی‌پا

به عالم هر کسی مطلوب و مقصود دگر دارد
مراد و مقصد من نیست غیر از تو خداوندا!
الهی هر کسی را آن‌چه مقصود است در عالم
روا کن حاجت من با طفیل جمله، یا مولا!
دعای **کاتب** مسکین زحق دایم همین باشد
که یا الله من فضلك الی مقصود اوصلنا

ایضاً مناجات کاتب:
به سویت باز گشت این بندهٔ بدکار یا الله!
پشیمان از گناهان خود و اقرار یا الله!
اتوبُ من جمیع الذنبِ و العان، وستغفر
تقبل توبتی وغفرلی، یا غفار، یا الله!
به لطف عام و فضل بی‌شمارت بعد ازین توبه
به زیر پردهٔ عصمت نگاهم دار یا الله!
کجا آید ز دست بندهٔ عاجز صواب آخر
مگر لطف تو با این ذره گردد یار یا الله!
پی نفس و هوا رفتم ندانستم خطا کردم
از این بی‌جا روش سوی صوابم آر یا الله!
هوای نفس و شیطان رهزنان دین و ایمان اند
ز مکر این دو رهزن در امانم دار یا الله!

به لطف و رحمت خود یا الهی کن تو کار من
مکن با من به کردار بد من کار یا الله!

نبودست و نباشد هیچ‌کس از نوع انسانی
نه در ماضی و مستقبل چو من بدکار یا الله!

مگر از رحمتت سازی نظر بر حال این عاصی
که رحمن و رحیمی غافر و ستار یا الله!

به دنیا در میان خلق صاحب عزتم کردی
به عقبی نیز از لطفت نسازی خوار یا الله!

زبانم را خداوندا به وقت نزع جان دادن
به این اسم شریف خویش گویا دار یا الله!

فی نعت به دربار خیرالبرکات و فخر کاینات، زبدهٔ موجودات، محمد عربی (ص)

ضعیف پر گناهم گیر دستم، یا رسول الله!
طلب‌گار شفاعت از تو هستم، یا رسول الله!

شفیع المذنبین و رحمت اللعالمین خواندت
خداوندی، که او را می‌پرستم، یا رسول الله!

امید از رحمت حق در شفاعت کردنت دارم
دل خود را به این امید بستم، یا رسول الله!

ره رستن ندارم از گناه بی‌شمار خود
شفاعت گر کنی دانی که رستم، یا رسول الله!

مرا عهد الستم بود با مهر تو و آل ات
کنون هستم سر عهد الستم، یا رسول الله!
ندارم لایق ذات شریفت گفتن نعتی
به‌جز این‌که درودت می‌فرستم، یا رسول الله!
جمال با کمالت مدعای کاتب مسکین
رسان این ماهی دولت به شستم، یا رسول الله!

عزت دروازی

میرزا عزت‌شاه ولد مذهب‌شاه از اهالی درواز بدخشان است. شخص با کمال و صاحب منصبی بوده، معلومات علمی‌اش خوب و در محافل علمی و ادبی به‌حیث حسن توجه اشعار حضرت میرزا صاحب بیدل خیلی مرغوب و محبوب طبایع شناخته می‌شده است. دیوان اشعار مرتبی از او به یادگار مانده، که دارای ۲۶۵۵ مفردات بوده و از جهت اینکه کتاب اشعار او ترتیب صحیح نیافته، احتمال می‌رود بیشتر قسمت آن تلف شده باشد، کتابش به دست‌خط خود میرزا عزت شاه نزد جامع این اوراق موجود است. میرزای مذکور به عمر ۵۷ سالگی، در سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری، در حالی که پدر و مادرش حیات داشتند، در قلعهٔ خمب درواز وفات یافته است.

غزل‌هایی که در ذیل ثبت شده است، مأخوذ از دیوان قلمی عزت شاه دروازی مرحوم است.

غرق بحر عصیانم پارسا گریز از من
مست بی‌سرانجامم ساقیا گریز از من
راه مدعا گم شد در طریق خود کامی
آرزو چنان باشد ای رضا گریز از من
زخم سینهٔ ناسور مرهمی نمی‌خواهد
خارج از مداوایم ای شفا گریز از من

فارغ از جهان کرده‌ست یاد دوست رندان را
ای هوس چه می‌پیچی ماسوا گریز از من
کشتی دل **عزت** در تردد ساحل
زین محیط بشکسته‌ست ناخدا گریز از من

در نعت رسالت پناهی (ص)

ای نور چشم عالم و آدم، ضیای دین
ای شافع هزار ـ هزاران مذنبین
ای متکای راهروان ره یقین
فخر از تو امتان تو دارند دایمین
ای احمد و محمد و محمود عالمین

از مولود شریف تو، ای مشفق امم
چندین طریق باطل سابق بشد عدم
گردیده قصر نوشیرَوان نیز منهدم
کونین از طفیل تو گردیده چون رقم
زان‌رو که حق حسب ترا خوانده اولین

از معجزات ظاهر و باهر یکی قمر
شق گشته بر اشارهٔ انگشت دادگر
از خاره سنگ در نظر آمد برون حجر
سرسبز و نا شکوفه به هر شاخ او شجر
بر پیش چشم بی‌خردان خیل مشرکین

تا پای بر رکاب براق کرم رسید
نگرفته یک نفس به مسجد اقصا پرید
نامش به قفل باب سماوات شد کلید
در سدره بهر عزت جبریل آرمید
آن شهسوار عرصهٔ میدان مرسلین

کردی تو سیر عرصهٔ میدان نُه فلک
کردند تحیت به تو مجموعه از ملک
بشنیدی مدعا و بگشتی سوی سمک
آنچه که گفتی، گفت نه آورد هیچ شک
بوبکر یار غار و ولی، راهنمای دین

از عدل و داد عمر فاروق این جهان
شد نوبهار، لیک نباشد ز پی خزان
چندین هزار صحفهٔ‌آیات آن زمان
جمع آورید حضرت عثمان از او نشان
مانده‌ست یادگار از ایشان کنون چنین

شیر جلیل بُوَد مرتضی علی
سالار خیبر و داماد آن نبی (ص)
صدق چهار یار به دل گشته منجلی
عزت، مخوان تو رفتار اوراق مدعی
زیرا که قول فعل نباشد به خاصمین

ایضاً نعت

ای مشفق درماندگان، از بحر درمان آمدی
پشت و پناه عاصیان، غم‌خوار مایان آمدی

آدم بود فرمان‌برت، ادریس باشد کهترت
نوح نبینا چاکرت، تسکین طوفان آمدی

فرمان‌برت باشد خلیل، اسحاق را گشتی دلیل
اسماعیلت شد جان‌گسیل، زانرو، که قربان آمدی

یعقوب شد گریان تو، یوسف بود نالان تو
ورد زبان شد نام تو، در مصر سلطان آمدی

موسی ترا طالب شده، وز جان و دل راغب شده
بر طور او راغب شده، در ظل فرمان آمدی

داود شد سر انجمن، با وحشیان کرده وطن
وز اعتقاد خویشتن تذکر قرآن آمدی

مسندنشین شد در هوا، شد خادمش باد صبا
با وحش و طیر و دیوها، نام تو برهان آمدی

عیسی به جستجوی تو، در آرزوی روی تو
اندر فلک با سوی تو، در قتل خصمان آمدی

آن شب که رفتی در هوا، جبریل بودی در قفا
بشنیدی چندین مدعا، محبوب رحمان آمدی

با جمله یار محترم، با آل و اصحاب کرم
کمتر ز کلبان درم، این شیوه جریان آمدی
نعت تو کردم آرزو، ای مرسلان را آبرو
بشکسته عزت را سبو، چون آب حیوان آمدی

قلی دروازی

شاه سبحان‌قلی خان، تخلص شاعرانهٔ او قلی بوده، از جملهٔ شاهان رئیس‌القول با استقلال ماضیهٔ درواز بدخشان می‌باشد. به قرار کتب مؤلفهٔ او که به طبع نرسیده و به خط زیبای دبیران درواز تحریر شده و این کتب نزد بعضی از فضلای درواز موجود است، اظهار مقام رفیع ادیبانهٔ قلی را بیان نموده، گویا یک تن از علمای شهیر ادیب نسب شناخته می‌شود.

اگرچه مرکز درواز و شهر سابقه‌اش قلعهٔ خم بوده، که مشهور به چارباغ زین‌العرب می‌باشد و ذکر مختصر آن در صفحهٔ این اوراق مسطور است. با آن هم این ادیب موصوف در زمان حکومت خود مرکز قلعهٔ خمب را به موضع شکی درواز، یک محل کوچک علاقه‌داری است، تبدیل نموده مدت متمادی در آنجا حکمرانی کرده، عدالت را پیشه نموده. در زمان حکومت مذکور، نسبت به دگر شاهان درواز خیلی ممنونیت و آسوده‌حالی شده، اوصاف حمیده و عدالت او هنوز در صحیفهٔ تذکره‌نویسان ولایت باقی است.

تاریخ وفاتش واضحاً معلوم نیافت، ولی در بعضی کتب کلان، امثال «روضه الصفا»، کلیات میرزا صاحب بیدل وغیره که به مساجد و زیارت‌های درواز بدخشان به مهر شاه موصوف وقف شده گمان می‌رود، که مقارن سنهٔ ۱۲۸۰ هجری امرار حکومت و حیات داشته است.

غزل قلی

ای که از غفلت درین‌جا طالب دنیا شدی
مشتغل با جیفه گشتی غافل از عقبا شدی
نفس سگ را بر میان بستی تو تیغ معصیت
خنجر توفیق بشکستی و بی‌تقوا شدی
از برای لذت شهوات این دارالغرور
ناسپاس پرهراس از پرسش فردا شدی
پیش رویت شاه‌باز شرع لیکن از هوا
بادۀ حرص و هوس نوشیده نابینا شدی
با وجود کوریت خصم عصا کش گشته‌یی
بی‌عصا و بی‌عصاکش خود به ره تنها شدی
با لباس معصیت رفتی به سوی حشرگاه
در میان اهل محشر زشت و نابینا شدی

ذوقی دروازی

میر غلام شاه، تخلص ذوقی، یکی از اشهر شعرای با ذوق درواز بدخشان هستند.

پدر ذوقی، ملاحسین نام شخص ضعیف‌الاحوالی بوده. میر غلام شاه در آوان طفولیت به تعلیم و تعلم شوق زیادی داشته، آهسته آهسته سلسلهٔ تحصیلات خود را ادامه داده، کم‌کم در صرف و نحو و منطق وغیره علوم مهارت و بلدیت علمی پیدا کرده، بالخاصه، در علم ادب بیشتر سعی و کوشش ورزیده، در این رشته بالآخره به درجه‌یی اعتبار بخشیده، که به دربار شاهان درواز به‌حیث یک وزیر صاحب‌اختیار شناخته شد. اما سلوک مرغوب و شیوهٔ خوش‌گذرانی را از دست نداده، مقام محبوبیت عامه را برای خود استحصال فرمود. بعد از وفات ذوقی، اولاد او نیز به نظر عزت و احترام احوال او دیده شد و تا حال هم به پاس خاطر ذوقی از منسوبین او به حسن عقیدت مقابله می‌دارند.

در اواخر عمرش شاه سلطان محمود خان، که یکی از شاهان درواز است، او را به کدام اسباب نامعلوم مواخذه نموده، محبوس نمود و هم در آن حال در موضع وخیای طویل‌دره در قریهٔ غرم وفات نموده است. مطابق سنهٔ ۱۲۵۴ هجری قمری.

ذوقی در شاعری ذوق زیاد داشته، اثرهای خوبی از او به یادگار مانده است. اشعارش ساده و خالی از تکلف و در عین زمان مملو از نزاکت و ملاحت ادبی است. در تتبع از اشعار ابوالمعانی، میرزا صاحب بیدل و صائب و کلیم و غیره و خیلی اشعار سروده و بسی شعرهای حضرت میرزا صاحب بیدل را مخمس نموده و از مجموعه‌های عارفانهٔ خود دیوانی به‌هم رسانیده، که در هر قسمت از اقسام شعری باحث می‌باشد.

غزل‌هایی که ذیلاً از مطالعهٔ قاریین مکرم می‌گذرند، پارچه‌یی از صحایف دیوان ذوقی و یادگار حیات ادیبانهٔ او می‌باشد.

موعظهٔ ذوقی

بندهٔ فرمان‌پذیر خالق جبار باش
امت آن شه‌سوار عرصهٔ بازار باش

این نوا از عندلیب غیب می‌آید بگوش
عشق اگر داری طلب منصوروَش بر دار باش

معصیت بنیاد هستی را به غارت می‌برد
ترک خودبینی کن و در ذکر استغفار باش

مرشدان راه حق با ما اشارت کرده‌اند
دامن شرع نبی را گیر و در رفتار باش

چار دیوار شریعت را قوی سر پنجه دان
سینه چاک آرزوی صحبت هر چار باش

زنده‌گی خواهی دل اندر زلف خوبان کن گرو
ذوقیا این پند را دایم تو در تکرار باش

غزل

ندامت گر به لب آید ز دل لخت جگر ریزد
چو باد تند در گلشن وزد صد برگ تر ریزد

تعلق رشتهٔ جان است کی آسان جدا گردد
به سر صد چوب خواهد خورد تا از نی شکر ریزد

به معراج محبت آن قدر بالیده‌ام بر خود
که گر سی‌مرغ آن‌جا پر کشاید بال و پر ریزد
مرا عشق آن قدر تعلیم آتش‌طینتی آموخت
اگر خاکسترم بر باد افشانی شرر ریزد
حوادث صاف‌دل را منفعل هرگز نمی‌خواهد
اگر دریا به‌جوش آید کجا آب از گهر ریزد
مروت نیک و بد را دل ملایم می‌کند آخر
عطای ابر یک‌سر نقد خود بر بحر و بر ریز
تمام بیت **ذوقی** روشن و بیدل چو خورشید است
چو صبح از پرده گر ظاهر شود نور از قمر ریزد

مخمس ذوقی بر غزل میرزا صاحب بیدل (رحمت‌الله علیه)

پیر دیر امروز از جام می صهبا گذشت
دست ساقی از مساس گردن مینا گذشت
شبنم از گل رخت بست و بلبل از غوغا گذشت
تا عرق‌ناک است چمن آن شوخ بی‌پروا گذشت
موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

عمر از خود رفته را تا چند می‌گیری حساب
خجلت سرشار دارد یاد ایام شباب
هستی موهوم پیدا ساز مانند حباب
چند چون گرداب بردن سر به جیب پیچ و تاب
می‌توان چون موج دامن چیده زین دریا گذشت

رشتهٔ شمع لگن از سوختن پیدا شود
صرصر از بی‌حاصلی هرجا رود رسوا شود
همت عالی به مقصد سخت پا برجا شود
غفلت ما گر به این راحت بساط‌آرا شود
تا ابد نتوان به رنگ صورت از دیبا گذشت

کودکی را من نمی‌دانم که وقتی دیده‌ام
یا مگر فصل جوانی را ز کس پرسیده‌ام
ز ابتدا تا انتهای حال خود فهمیده‌ام
چون برون آیم ز دام دل اسیری دیده‌ام
عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت

التفاتش من به عالم چون شرر می‌خواستم
اشک خونین را به خود زاد سفر می‌خواستم
از فنا دیگر چه امداد اثر می‌خواستم
کاش هم‌دوش غبار از خویش بر می‌خاستم
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذاشت

دفتر موجودی ما حیف بی‌شیرازه بود
سرخط اثبات ما افسانه خواب تازه بود
اعتبار ما نشانی از ظهور فازه بود
هستی ما نام پرداز به دام آوازه بود
بی‌نشانی بال زد چندان‌که از عنقا گذشت

پخته‌مغزان را به معنی حاجت تقریر نیست
چون سپند عمر را در سوختن تأخیر نیست
صورت تمثال در آیینه‌ها زنجیر نیست
داغ هرگز زیر دست سایهٔ تصویر نیست
بس‌که در ماندیم نقش پای ما از ما گذشت

تا بکی مغرور باشی در بساط عز و جاه
می‌روی به سر پشیمانی نداری زاد راه
ذوقیا بر درگه صاحب‌دلی آور پناه
سخت دشوار است **بیدل** بی‌رفیقان قطع راه
شمع در شب گرید و در دل عجب تنها گذشت

مخمس ذوقی بر غزل میرزا صائب اصفهانی رحمه‌الله علیه

جهد کن تا می‌توانی عاقل و فرزانه باش
یا چو مجنون عمرها سرگشته و دیوانه باش
گاه در بیت‌الحرام و گاه در بت‌خانه باش
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

سعی کن ای دل که آنجا کار محمل بستن است
ذرهٔ خود را به خورشید فلک پیوستن است
همت عالی ز قید خویش این‌جا رستن است
جلوهٔ مردان ره از خویش بیرون رفتن است
جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

مستی اهل جهان از نشئهٔ یک باده است
کثرت و وحدت ز مادر چون توهم زاده است
سرو از بار تعلق دور شد آزاده است
سبحه از کثرت به دام صد گره افتاده است
صاف شو از گرد کثرت گوهر یک‌دانه باش

نیست الفت ای پسر این دایهٔ بد کیش را
جهل آسایش ندارد غیر زخم نیش را
صرف در راه جنون کن عقل دوراندیش را

بی‌محبان مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

هوش‌دار ای دل که این‌جا نفس سرکش دشمن است
حیله‌جو، افسون‌گر و غدار و پر مکر و فن است
جادهٔ تحقیق را این بی‌مروت رهزن است
خضر راه رستگاری دل به دست آوردن است
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش

دفتر ایام را بسیار کردم انتخاب
بی‌ثبات و بی‌بقا دیدم جهان را چون حباب
گرم رویی پیشه کن رو از ضعیفان بر متاب
تا شوی چشم و چراغ این جهان چون آفتاب
پوشش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش

باغبان را عرض حال خود نمودم مو به مو
گلشن ایام را هرگز ندیدم رنگ و بو
چاک دل بی مَی نمی‌گردد به هر چیزی رفو
صحبت شب‌های می‌خواران به دریا باز گو
چون ز مجلس می‌روی بیرون لب پیمانه باش

بی نسیمی دوش زلف یار جنبانیده‌ایم
بی ادای لب سخن با یار فهمانیده‌ایم
نفس سرکش را طمع از سینه بستانیده‌ایم

ما زبان شکوه را در سینه خوابانیده‌ایم
ای سپهر بی‌مروت در جفا مردانه باش

عاشق آن باشد که خود را بر دم خنجر زند
مرغ روح خویش را مقراض بر شهپر زند
چون مگس دست ندامت تا بکی بر سر زند
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل هر بوستان و چغذ هر ویرانه باش

هر کسی وابسته او را دل به ما و من شود
این گلستان در نظر چون وادی ایمن شود
ذوقی در یک‌دم زدن خاکش مگر گلخن شود
تا مگر **صائب** چراغ کشته ات روشن شود
هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه باش

مخمس ذوقی بر غزل بیدل

به حمدالله به زیر چرخ دون غم‌پرور عشقم
نه گبرم نه جهودم نه مسلمان کافر عشقم
غبارم نازها دارد گهی گر اخگر عشقم
به صد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانید یارب این‌قدر گرد سر عشقم

به درویشی نه‌ام مایل که جیب و خرقه را دوزم
غنا را شوم می‌بینم که خورشید دل افروزم

بسان شعله می‌خواهم جهان، تا با جهان سوزم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم

چو گردی بر سر راهم ز اطوار خود آگاهم
که باد تند می‌خواهم برد همچون پر کاهم
قبولی‌های درگاهم محقق نیست پیدا هم
نه فخر کعبه دل خواهم نه ننگ دیر اکراهم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

به شب خوابم نمی‌آید مگر در دیده خس دارم
اگر بیدار باشم گوش بر بانگ جرس دارم
میان جاده مایوسم نظر گه پیش و پس دارم
نی‌ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
که من چون داغ هرجا حلقه گشتم بر در عشقم

فراقم، کلفتم، خاموش لب چون غنچهٔ باغم
تبه‌کارم، سیه‌بختم، بسان کسوت زاغم
ندارم میل خورسندی میان باغ و از راغم
غمم دردم سرشکم ناله‌ام خون دلم داغم
نمی‌دانم عرض گم کرده‌ام یا جوهر عشقم

به ملک سینه‌ام هر روز تاراجش غمی گردد

کجا پیدا به گلزار خیالم شبنمی گردد
به یک شادی مهیا در پَیش صد ماتمی گردد
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمی‌گردد
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم

گهی چون خضر خود را کرده‌ام مایل به ویرانی
گهی عنقا صفت بر نیستی دارم پر افشانی
گهی از فعل بد دارم به خود **ذوقی** پشیمانی
ندارد موی مجنون شانه‌یی غیر از پریشانی
چه امکان است **بیدل** جمع گردد دفتر عشقم؟

خُرَّم دروازی

مخدوم میرزا عبدالقدوس خان ولد مرحوم مفتی ملا غیاث الدین دروازی، ساکن قریهٔ زینگ. مشارٌالیه تحصیلات علوم را در آوان طفولیت در نزد والد بزرگوار خود به درواز نموده، بعد از آن عازم بخارای شریف گردید. در آنجا نیز به تحصیل علوم شرعیه اشتغال ورزیده، مخصوصاً در علم صرف و نحو و منطق مشاورت و بلدیت پیدا کرده. در اوایل انقلاب بخارای شریف اهل وطن مألوف خود، درواز گردیده در اینجا نیز به وظایف رییس کلان درواز مقرر شده، مدت یک‌سال ایفای وظایف احتساب خود را به وجه احسن نموده، بعداً در اثر انقلاب بلشویک هجرت نموده، ساکن خاک مقدس افغانستان گردیده.

در اثر فضل و کمال خود به دولت خداداد افغانی در شهر تالقان به رتبهٔ معلمی امتیاز حاصل کرده، مدت متمادی به تعلیم طلبا مشغول بود. متأسفانه، به سن ۳۵ سالگی ندای ارجعی را سمع نموده، از این محنت‌کدهٔ فانی به عالم جاوید شتافته‌اند. به مقارن سنهٔ ۱۳۵۸ هجری مخدوم مذکور در اوایل حال «گلشن» تخلص می‌نمود. بعداً تخلص خود را به خُرَّم تعیین کرد. مشارٌالیه شخص ظریف و خوش کلام بوده است. در معنی به حضرت ابوالمعانی میرزا صاحب بیدل رحمه الله علیه پیروی و ادای معنی به وجه احسن می‌کردند.

نمونه واری غزل مذکور تحریر شد.

غزل

مجو ای محترم حرف خرد را امتحان من
بود معلوم ارباب خرد ربط زبان من
پریشان خاطرم سرگشته و محزون و حیرانم
وگرنه رفعت طبعم به گردون آشیان من
بلی در لفظ فهم و معنی و ربط غزل طغرل
به مضمون سخن موزون اشعار روان من
به جز یاد وطن نبود به دل فکر و خیال من
کجا شد بلدۀ فخر جهان جای و مکان من
دریغا اول فصل بهار دانش و فضلم
بدین فرصت که دیدی آخر طبع خزان من
ندانستیم قدر جاه و کاخر حشمت خود را
کف افسوس باقی ماند و رفت تیر از کمان من
اسیر دست کفار ستم‌گر گشته بودم من
نشان پنجۀ جبرش بود در جسم و جان من
نهال باغ اسلامم امید تربیت دارم
کشا باغ کرم را و مپرس از باغبان من
اگر از دست چرخ سفله‌پرور داد گویم من
به گردون می‌رسد این گریه و آه و فغان من
بیا ساقی ز می جام طرب را زود رنگین کن

درین غربت سرا دو روزه مهمانی ازان من

چسان پرواز سازم بر وطن؟ بس بی پر و بالم

نمی‌دانم کجا افتاده باشد نردبان من

نشین در گوشهٔ غربت ز یاد حق مشو غافل

و صلی الله علی پیغمبر آخر زمان من

ز خرم این‌زمان جانا، اگر فهم سخن داری

نجو آن، نیک بنگر دانش و فضل و نشان من

داعی دروازی

کنیت او قاضی ملا محمد لطیف، متخلص داعی، ولد مخدوم ملا محمد شریف از قریهٔ اوبغن علیای درواز بدخشان.

داعی شخص صاحب فضیلتی بوده، در بخارا مدت درازی تحصیل علوم نموده و چندی در شهر حصار عمر به‌سر برده، در اشعار خود از زحمات ایام مسافرت شکایت کرده، خیلی آرزوی خود را به مراجعت وطن اظهار می‌نماید. چنانچه در یک مورد می گوید:

دل به تنگ آمد ز غربت یادم آمد از وطن
در حصار غم فتادم کی حصارم آرزوست

در عصر اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان امرار هستی داشته‌اند. مشارٌالیه به‌عمر ۷۰ ساله گی به تاریخ سنهٔ ۱۳۹۵ هـق رحلت نموده است.

اشعارش بیشتر به طریق تصوف استعمال شده است. غزل ذیل به طور شکایت زمان از طبع داعی مرحوم است.

غزل داعی

رونق نگر که مردم دونان گرفته‌اند
دونان سفله جای کلانان گرفته‌اند

بلبل نماند صعوه و طاووس خوش خرام
غوکان نوا و نغمه به بوستان گرفته‌اند

بافنده و چرم‌گر و هرجا که خس‌کش است
در شهرها دماغ صرافان گرفته‌اند
چغذان که پیش داشته به ویرانه‌یی مقام
در این زمانه خانۀ بازان گرفته‌اند
دارد دماغ گربه تمنای شیر نر
خوی پلنگ جملۀ موشان گرفته‌اند
آهنگران به‌کسب عمل شان به‌صد غرور
گویا به خویش تخت سلیمان گرفته‌اند
پایی که بود خالی ز چارق علی الدوام
در این زمانه موزه ز ترکان گرفته‌اند
شیخان خانقاه و مریدان جنده پوش
در مکر و فن طریقۀ دزدان گرفته‌اند
هر یک به دست سبحه و سجاده پیش بر
دام فریب بهر لب نان گرفته‌اند
داعی، به سخت کامی دوران صبور باش
این راه جبر پیش عزیزان گرفته‌اند

مرثیه در تاریخ وفات جناب مرحوم مفتی ملا برهان‌الدین بخاری

حیف که آن گوهر والا گذشت
رو به عدم کرد و ز دنیا گذشت

آه دل جملهٔ احباب او
رقص زده سوی ثریا گذشت

مشتری دین نبی بود لیک
پرتوش از ملک بخارا گذشت

بسکه ورا جاده نبد این سراب
بود غواصی و به دریا گذشت

پیک اجل داده نویدی به او
صد کف افسوس برِ ما گذشت

داده خرد از بر فوتش خبر
گفت به شغل از پی عقبا گذشت

داعی دروازی از این گفتگو
لب مکشا وقت تمنا گذشت

غزل داعی به الفاظ دروازی

خفه و ذِیقُم و گفتار نوامیم غَلَک
تاقه مُوندَم سر وِی یار نوامیم غلک
لَو نون خُنُک قاق خورم با یارون
آش سیر روغن بازار نوامیم غلک

گر کُنُم خُومَک گاوی وَ گَرُم برفا ره
محسی و موزهٔ بلغار نوامیم غلک
مُنجُرُک مُوندُم و چُشمام جُلُق در خونه
دست و پا خُورُم و رفتار نوامیم غلک
اسپ خوب و سر و پای امیره چاش کُمِی
نغمه اَی بلبل گلزار نوامیم غلک

شکایت داعی به لفظ درواز به حضور امیر بخارا در بارهٔ تعدی اولیا قُلی بیگ قوشبیگی حاکم کلان ولایت حصار

زال دنیا ره نِگَه کن که مُنَه چاکُنَمِی
دَم گرفته منه اِی بیوه تگ پا کنمی
در حصار هیزم بسیار بِی و آو خنک
یَنده ده تنگه خر هیزمه سودا کنمی
حیف نوم ولی گی که به او حیف شِیَست
شصت و دو زن به نکاح داره و زنا کنمی
گر شوه حشر منی داد زمی پیش خدا
اولیا قل سر شرمنده شه در کا کنمی؟

کوچک دروازی

اسمش کوچک‌شاه بوده، در اشعارش برای خود کوچک تخلص می‌گذارد. از علاقهٔ جوی درواز بدخشان می‌باشد. شخص عالم و فاضل بوده، شرح احوال شان به تفصیلی، که مطلوب است، به‌دست آورده نشد.

مخمسی در ذیل ثبت می‌شود، نمونهٔ طبع شاعرانهٔ اوست.

در سمند ناز آن دلدار جولان می‌کند
مستمندان را به تیغ غمزه قربان می‌کند
بلبل و قمری شاخ سرو افغان می‌کند
صبح‌دم دلدار من سیر گلستان می‌کند
غنچه راه خندهٔ گل را پریشان می‌کند

دلبر طناز من هر گه که می آید به جنگ
بر سر خود گل زند بر جان من تیر خدنگ
گفتمش از سوز دل ای دلربای شوخ شنگ
داد از دست دو زلف عنبرین شام رنگ
ماه رخسار تو را چون ابر پنهان می‌کند

در بهار از ابر نیسان می‌چکد باران عشق
تا که طرح مجلسی ریزند سرمستان عشق
گر چه هرکس زخم تیری خورده از خوبان عشق
با کمان ابروان آن‌شوخ در میدان عشق
سینهٔ ما را نشان تیر مژگان می‌کند

صد بیابان کرده‌ام از عشق آن دلدار طی
چشم بنهادم به راهش تا نشان یابم ز پی
گفتم ای سرخیل خوبان تمام روم و ری
خاک مجنون از برای عشق لیلی گشته حی
از برای وعدۀ دیدار قربان می‌کند

حسرت آمال می‌سازد بسی چشمم پرآب
دل درون سینه می‌سوزد به مانند کباب
زال زر در وقت مردن گفت با افراسیاب:
قلعه از آهن بسازی خانه از فولاد ناب
تند باد مرگ در یک لحظه ویران می‌کند

تیغ زهرآلود خود را بر سر خود زد حبیب
شکرها کردم ز آب تیغ او ما را نصیب
دلبرم در شهر خاموشان و من اینجا غریب
کوچکا بیمار گشتم بر سرم نامد طبیب
مرگ اول در جهان کار طبیبان می‌کند

ناظم دروازی

داملا محمد ناظم تخلص هم ناظم، ساکن‌الاصل قریهٔ کوف درواز مربوط حکومت درجه دوی مرکز نسی درواز می‌باشد. مومی الیه عالم جید بوده، تحصیل علوم را در بخارای شریف تکمیل نموده، بعداً به ولایت ختلان عودت کرده، مدتی عمر شریف خود را به تدریس به آنجا به سر برده، به تاریخ ۱۳۴۲ هجری به قریهٔ بادامتو، که یکی از قریه‌های ختلان می‌باشد، پیک اجل را لبیک گفته، از این عالم فانی به عالم جاوید شتافته‌اند.

طوری که تذکره‌نویسان می گویند، گویا که در اول انقلاب بخارا ناظم مذکور را معاندانش از جملهٔ انقلابی‌های عدیدالفکر محسوب و به‌حضور امیر بخارا معرفی کرده‌اند. از این افترای متخاصمین ناظم زیاده مکدر و پریشان شده، اشعار ذیل را نسبت صداقت خویش می‌نگارد، که طور یادداشت تحریر گردید.

کوران دمی، که لب به سخن آشنا کنند
اول شکایت از روش اصفیا کنند
بر سالکان دین نبی طعنه‌ها زنند
بر ملت حنیف چنین ماجرا کنند
کوران بی‌بصیرت و غولان هرزه‌گوی
تشنیعِ حال ما به جدیدی چرا کنند؟
ناظم، مشو ملول تو از گفتهٔ رقیب
بوجهل بولهب به رسول خدا کنند

خامل دروازی

ایشان ملا عصام الدین تخلص خامل، ساکن موضع خواهان علاقهٔ درواز بدخشان.

فعلاً طوری، که شنیده می‌شود، مشارٌالیه در علاقهٔ کشم بدخشان اقامت اختیار نموده، به درس آنجا مشغول و عده‌یی از نزدشان نایل اکتساب فضایل شده‌اند. خامل موصوف از جملهٔ علمای فلسفی دینی دوران حاضره و یک تن از شعرای لبیب درواز شناخته می‌شوند.

اشعار ذیل نمونهٔ کلام ایشان و نسبت تخریب بخارای شریف می‌باشد.

افسوس که نبود ز شریعت اثر امروز
از طاعت و توفیق سراغ و خبر امروز
نه یک دل پر درد، نه یک چشم تر امروز
در عرصهٔ عالم نبود زیب و فر امروز
اوضاع جهان گشت به‌طور دگر امروز

از صحنهٔ دل‌ها رقم صدق و صفا رفت
از طینت مردم اثر مهر و وفا رفت
از مرد و زن و پیر و جوان شرم و حیا رفت
آسایش و آرام زمان از همه‌جا رفت
در روی زمین نیست به جز شور و شر امروز

این کفر و ظلالت که هویدا به جهان است
غارتگر معمورهٔ ایمان و امان است

از باد سمومش چمن شعر خزان است
جور و ستم و غارت و بیداد عیان است
بر خلق جهان نیست کسی دادگر امروز

فریاد، که در قصر شریعت خلل آمد
این بدعت مذمومه به سهل جبل آمد
یا رب، چه خزان بود، که وقت حمل آمد
این فتنه ز تأثیر نحوس زحل آمد
گویا اثری نیست ز دور قمر امروز

کردار فلک نیست به‌جز شعبده‌بازی
کج‌تازی و دون‌پروری و سفله‌نوازی
ای اسپ سبک‌سیر قوی‌هیکل تازی
دوران تو بگذشت کنون چاره چه سازی؟
عالم شده جولان‌گه هر لاشه خر امروز

زان است که فلک طرح تقلب بنهاده
اطوار جهان جمله برون رفت ز جاده
اسلوب و اساس و ادب از اصل فتاده
بنگر که شغال و پشک و روبهٔ ماده
دارند سیاست به سر شیر نر امروز

کو چشم، به عبرت نگرد وضع خداوند؟
کو گوش که از گفتهٔ ناصح شنود پند؟

بر دیده و گوش همه این عقده بود بند
ناصح شکر آن پند بر این بی‌خبران چند؟
هستند همه اهل زمان کور و کر امروز

گردون که به دونان بودش میل محبت
افگنده بر این بی‌بصران سایهٔ دولت
بر اهل هنر ریخت غم و غصه و کلفت
سر رشتهٔ عیش و طرب و ساغر عشرت
دردا، که بود بر کف هر بی‌هنر امروز

خامل چی‌کنم؟ چاره و تدبیر ندارم
تا رشتهٔ این زنده‌گی از دست برآرم
ناچار بر این عمر دو سه روزه دچارم
هر دم ز دل خسته چنین نوحه برآرم:
کاین سر که مرا هست بود درد سر امروز

مسلک دروازی

ایشان سید مسلک دروازی، تخلص مسلک، ولد شاه فقیر از قریهٔ وجم نام، مربوط علاقهٔ جوی درواز بدخشان می باشد. مشارٌالیه در شاعری رتبهٔ بلندی دارد و حقیقتاً از حیث القای حقایق و اظهار مرام بی‌آلایش خود بر ابنای نوع واحد یک قسم مسلک جدید شاعرانه در نواحی درواز شناخته می‌شود، که این صفت را در اشعار بقیهٔ این دیار کمتر می‌توان سراغ کرد.

سید مسلک مرحوم علاوه بر شاعری علمیت هم داشته و آدم خداپرست و متورع گذشته، در سال ۱۳۲۱ هجری قمری از این محنت‌کدهٔ فانی به عالم جاوید شتافته است. انا لله و انا الیه راجعون

اشعار ذیل که در نعت نبوی (ص) و القاب چهار یار رضوان الله تعالی سروده شده، از اختراعات طبع لطیف شاعرانهٔ اوست:

آنها که رهروان طریق پیمبرند
مقبول بارگاه خداوند اکبرند
از نور معرفت دل و جان شان منورند
می‌دان که پیروان ابوبکر و عمرند
خاک قدوم حضرت عثمان و حیدرند

صدیق یار اول سلطان انبیاست
عمر خزینهٔ کرمِ جود کبریاست
عثمان زهی شرف که همی دوست مصطفی‌ست

حیدر چراغ بینش ابصار اولیاست
هر یک به باغ دین نبی میوهٔ ترند

بوبکر یار غار رسول خدا بود
عدل عمر به جملهٔ عالم روا بود
عثمان که معدن همه حلم و حیا بود
پیوسته در رضای نبی مرتضی بود
هرچار یار چار چراغ منورند

صدیق بعد احمد مرسل خلیفه شد
بر عمر از مدینه خداوند می‌ستود
هر دم حیا و حلم ذوالنورین می‌فزود
زان گشت حیدری، که در حیدری کشود
هم دستگیر روز جزا، یوم محشرند

بوبکر پیره‌داری آن کنج غار کرد
فاروق نیز دین نبی آشکار کرد
عثمان کلام حضرت حق آشکار کرد
حیدر که جان خویش به احمد نثار کرد
هم نور دیدهٔ من و هم تاج بر سرند

بوبکر مر رسول خدا را بود وزیر
مثل عمر به ملک عدالت کجا امیر؟
عثمان گرفت دو گوهر فرخنده بی نظیر

از جود لطف شاه ولایت جوان و پیر
اینجا به قدر حال همی توشه می‌برند

بوبکر آب صاف ز جوی محمد است
فاروق بهره برده ز بوی محمد است
عثمان مقیم گشتهٔ کوی محمد است
روی علی همیشه به سوی محمد است
یاران دوست‌دار، همین چار سرورند

بوبکر نور دیدهٔ عالم، هم آدم است
عمر به سینه و جگر ریش مرهم است
عثمان ز جان زیاده عزیز و مکرم است
نه آسمان ز شأن علی کمتر از کم است
حقا که خلق را به جهان پیر و رهبرند

یا رب، به حق حرمت اولاد مصطفی
با حرمت چهار وزیران با صفا
دارم من ضعیف به درگاهت التجا
از لطف عام خویش بکن حاجتم روا
روز جزا به **مسلک** بیچاره بنگرند

شکایت مسلک از ابنای زمان

صاحب‌نظران آیینهٔ عز و جلال‌اند
مرآت تجلی تبارک و تعال‌اند
بر وحدت ایزد همه دم غرق وصال‌اند
بدرند به‌معنی و به‌صورت چو هلال‌اند
حقا که همین طایفه از اهل کمال‌اند

یک ذره حسد بر دل آگاه ندارند
پروا به جهان از زر و از جاه ندارند
دیگر به‌جز از راه خدا راه ندارند
در سینه‌ی آیینه به جز آه ندارند
مستغرق انوار جمال‌اند و جلال‌اند

مستند همه دم ز می عشق الهی
غرق‌اند به بحر کرم نا متناهی
کجکول گدایی نگذارند به شاهی
در چشم یقین شان همه از ماه به ماهی
نیکو نگری این همه آیینه خصال‌اند

دلتنگم از اندیشهٔ این قوم زمانه
هریک ز پی مکر و فریب‌اند و فسانه
گه در طمع آب و گهی خواهش دانه

زد آتش حرص همه بر چرخ زبانه
این بی‌بصران در چه هوا و چه خیال‌اند؟

خلقی به هوا و هوس دهر گرفتار
هستند شب و روز پی دانش و تکرار
دردا که همین طایفه زین عالم خون‌خوار
مقصود ندارند به جز سله و دستار
ظاهر همگی چینی و باطن چو سفال‌اند

هستند گروهی به سر صوب تصوف
خود را بشمارند ز ارباب تعرف
گویند کسی نیست درین دهر بما کوف
بر خان کسان گر بنهند دست تصرف
در پر بری آب و خورش کوه جوال‌اند

جمعی بنشستند به دوکان مشایخ
منسوخی خود را به حیل ساخته ناسخ
نه از ره فقه‌اند خبر نه ز تواریخ
با من سخنی گفت ازین طایفه پاسخ
کاین کج‌روشان آیینه روی دجال‌اند

بعضی به هوا خواهی انساب سیادت
خود را بشمارند ز ارباب سعادت
نه با خبر از طاعت و نه فکر عبادت

تحقیق همین طایفه زین نیست زیادت
شیران هوای خود و روباه فعال‌اند

افسوس درین دهر که از بعد پیمبر
بگرفته همه خلق طریق دگر از سر
کس نیست که خود را نشماریده نکوتر
در فضل وکمالات و هنر از کس دگر
میدان به یقین کاین همگی کج‌زده فال‌اند

مسلک طلب باغ جهان سود ندارد
دل بستن دنیا ره بهبود ندارد
این مجمر بیهوده کف عود ندارد
معدوم ضعیفی‌ست که موجود ندارد
آخر همه در بند همین زوجهٔ زال‌اند

ایضاً

به روز حشر در میزان اگر سنجند آهم را
عجب نبود اگر آهم کشد بار گناهم را

اگر ابر کرم باران رحمت بر نیافشاند
نه بتوان هیچ دریا شستشو روی سیاهم را

رقیبم گر نمی‌داند مرا دلدار می‌داند
دل پر درد و آه گرم و جان عذرخواهم را

به نفع ذات خود یعنی در اثبات صفات او

فرو رفتم به خود از من مپرس آری گناهم را
گدای ناتوانم بر در درگاه بی چونی
ولی در سایهٔ عفوش همی بردم پناهم را
ندارم تحفهٔ دیگر که آرم نزد درگاهت
همین دست تهی دارم به‌سویش تکیه گاهم را
ندای یا عبادی، در الستم کرد اکرامش
همین بس تا ابد سرمایه یی با عز و جاهم را
ازان روزی که از کتم عدم موجود گردیدم
خدا داند سرانجام شمار سال و ماهم را
ز الطاف هدایت‌پرور او می کند **مسلک**
امید آن‌که بنماید ز روی لطف راهم را

غزل

شب که دیدم در خیالم جلوهٔ جانانه را
از درون دل کشیدم نعرهٔ مستانه را
گفتم ای سلطان خوبان زلف مشکین پرفشان
تا ز چشمم آب بخشایم ز مژگان شانه را
شمع رخساری که سوی عاشقان افروختی
سوختی آخر پر و بال من دیوانه را
در پی صیادی دل‌های مشتاقان مگرد
کرد از زلفین دام از زلف میکن شانه را

ساقیا بسیار محرومم من بی خانُمان
جای آن دارد که لبریزش کنی پیمانه را
از هجوم گفت‌وگو در بند غفلت مانده‌ایم
مایهٔ خواب است هرجا سرکنند افسانه را
بندهٔ آن عشق تندم تا که در ملک وجود
عادت دیوانه‌گی می‌آورد فرزانه را
خانهٔ دل را همی گفتم کنم تعمیر عقل
کرده سیل عشق او آخر خراب این خانه را
مسلک دیوانه در سودای هجرانت گداخت
تا به‌کی در بند غم مانی من دیوانه را؟

ایضاً غزل

ای نسیم سحر از دلبر بگزیده بگو
خبرِ یار به ما دیده و بشنیده بگو
پیش نا اهل مگو معنی نازک طبعان
با خرد این همه احوال پسندیده بگو
قصهٔ شمع به پروانهٔ سرگشته مگو
از من دل‌شده با دلبر نگزیده بگو
در جهان هرگلی بشگفت عیان می‌باشد
خبر از واقعهٔ غنچهٔ پوشیده بگو

مسلکا هیچ به این تازه غزل صلح مکن
شعر رنگین خوشی ضم کن و سنجیده بگو

فی حمد الله

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا
آیینهٔ دیدار تو این صورت اشیا

ذات تو ز کیفیت القاب منزه
اوصاف کمال تو تبارک و تعالی

آن‌جا که سرا پردهٔ اسرار تو باشد
فهم همه کس عاجز و درک همه ادنا

پوشیده هم از علم تو چیزی نتوان بود
نه غایب و نه حاضر و نه پست و نه بالا

یک ذره ز الطاف تو عالم همه معمور
یک قطره ز انعام تو عالم همه دریا

یک پرتو انوار تو بر چهرهٔ یوسف
یک آتش سودای تو بر جان زلیخا

یک واسطهٔ عشق تو در سینه‌ی مجنون
یک لامعهٔ مهر تو بر دیدهٔ لیلا

یک ضابطهٔ شوق تو اندیشهٔ وامق
یک پرتو انوار تو بر چهرهٔ عذرا

چون خامهٔ تقدیر تو بر زد رقم کُن
شد کون و مکان جمله به شش روز مهیا
مُلک و مَلک و غیب و شهادت چه که باشد
بر حال همه واقف و کار همه دانا
محتاج به درگاه تو دارنده و نادار
معمور ز الطاف تو بیننده و اعما
سر رشتهٔ تقدیر تو هر گونه که باشد
خطی‌ست که حک را نبود راه در آنجا
معمور عطای تو زمین تا تن ماهی
ممنون لقای تو فلک تا به ثریا
بر سینهٔ عاشق همه از مهر تو سوزی
بر چهرهٔ معشوق ز انوار تو سیما
از قسمت دو کَون توکل به تو دارم
ای قادر بی چون و احد حی توانا
جز عجز به درگاه دگر نیست ز **مسلک**
یارب ز کرم بر من درویش ببخشا

نعت نبوی

ای پیش رَو معرکهٔ مقصد اقصا
سلطان دُنِی[۴] قافله ساز فَتَدالله

محبوب خدا شافع ما ختم پیمبر
شهباز حرم‌خانهٔ قوسین او ادنا

روشن ز جمال تو بود چهرهٔ خورشید
از نور تو بر عارض ما هست هویدا

جبریل عنان‌دار براقت شب معراج
پا بوس قدوم کرمت عرش معلا

از نور تو موجود شده انس و ملایک
وز عشق تو زد جان به تن آدم و هوا

انگشت تو مه را دو شق آورد در افلاک
بر معجز بوجهل حرام‌زادهٔ رسوا

هرجا که قدوم کرمت رنجه بفرمود
ابری به سرت سایه برانداخت در آنجا

والليل دو گیسویت و ما زاغ دو چشمت
والشمس هم از ماه رخت گشت هویدا!

در وقت ظهور تو به هنگام ولادت
با حمد خداوند زبانت شده گویا

---

[۴] دُنِی: جمع دنیا (فرهنگ دهخدا)

آدم ز تو در ذلت خود خواست شفاعت
نوح از تو ز طوفان بلا یافت رهایا
بودی محل نور تو در گوهر خِلّت
سالم شدش آتش نمرودک اشقا
نخلی که برون یافته اندر چه یوسف
از نور تو اش میوه‌یی بر آمده پیدا
موسی که به کوه طور به حق کرد مناجات
تعلیم و درود تو همی داشت در آنجا
عیسی به سماوات ز الطاف تو جا کرد
ادریس به جنت ز تو دریافته مأوا
داود بدان صوت هم اذکار تو گفتی
اوراد تو می خواند سلیمان و ذکریا
خضر از کرم عام تو شد زندهٔ جاوید
معصوم به قربان‌گه اشواق تو یحیی
شاهد به درت هرکه نهد روی ارادت
در سایهٔ آل علم توست به فردا
ما راست به صد درد و الم روی تفرع
بر درگهت ای پادشه یثرب و بطحی
روزی که زمین جوش زند از تف دوزخ
آن روز به فریاد رس ای خواجهٔ طاها

در باطن **مسلک** اثر حب تو جا کرد
تا گشت زبانش به صفت‌های تو گویا

نعت نبوی

السلام ای شمع جمع انبیا و اولیا
سید کونین احمد خواجهٔ هردو سرا

مژدهٔ صبح ازل طالع ز انوار تو شد
فرصت شام ابد می یابد از نورت ضیا

اولت گنجینهٔ صنع طلسمات قدیم
آخرت بخشایش جمعیت روز جزا

تیر تکبیر ترا از جانب تقدیر رب
نیست هرگز در دو عالم هیچ رو سوی خطا

گر نمی‌بودی نمی‌شد بر تن آدم درست
خلعت لقد کرمنا بر وجود او رسا

یا نمی گشتی به طوفان یاور نوح نبی
کشتی‌اش می‌ماند در طوفان به غرقاب بلا

مسکن انوار خاصت بود بر صلت خلیل
یک شرر زد نار نمرودی از انگشتی رها

کرد الطاف عطایت یاوری‌ها بر کلیم
تا ید بیضا به کف آورد اعجاز عصا

در پی احیای موتی نیز زانفاس مسیح

از پی معجز نمایت ای شه فرمان‌روا

رهروان عالم تحقیق اکثر یافتند

از زمین بوس درت سرمایهٔ جود عطا

کحل می‌جستند از خاک حضور مقدمت

آسمان‌ها با چنین رفعت به چندین سال‌ها

دیدهٔ عرش آرزو این داشت آری بردوام

تا کند از گرد نعلین شریفت توتیا

سرور فوج ملک ناموس اکبر جبرئیل

پیک درگاه قدم فرمانبر کوی شما

گر نمی‌شد ذات پاکت آفرینش را سبب

از عدم هرگز نمی‌برخاست یک صوت و صدا

می‌رسد آواز تُبتُو فدخلوها در بهشت

دوستان حضرتش را در جناب کبریا

بر در دولت‌سرایت یا رسول کارگر

هیچ‌کس چون من نباشد مستمند بی‌وفا

مسلک از آمیزش نعت تو شیرین کام شد

مرحمت کن باب الطافت به رویش برکشا

غزل

هر کجا جلوه‌گر آن ماه‌وش بیداد است

دل دیوانه ز اندوه جهان آزاد است

سخت می‌ترسم از آن ماه‌وش سنگین دل
زانکه بر قتل من از هر مژه اش فولاد است

باش سرگشته و مجنون به خیال لیلی
پرتو چهرهٔ شیرین ستم فرهاد است

مسلکا باغ جنونت ز ثمر خالی نیست
این چنین طبع سلیمی که خدایت دادست

لولک لولک خاکی

این لولک خاکی به یقین خانهٔ دنیاست
طفلی که درو میل نهادست دل ماست

دشت کلکک باقی

دشت کلکک باقی اش این چرخ کبود است
بی استون و دیوار معلق زده بر پاست

از بالا سنگ آمد

سنگی که ز بالا به سر خلق فرامد
تقدیر خداوند تبارک و تعالی‌ست

پیش بز لنگ آمد

ما چون بز لنگیم که جستن نتوانیم
هر حکم که از واحد مطلق بسر ماست

شاهان کمر بسته

شاهان کمر بسته قیامی به نمازند
تا چار کرت گفتن تکبیر تو برپاست
این تخته به آن تخته
یک تخته جسد بوده دگر تختهٔ تابوت
چون عاقبت هردوی این تخته به یکجاست
اسپان کجا بسته
اسپان کجا بسته بود مرکب چوبین
بر دوش کسان زود رود سوی لحد راست
هرجا جو و گندم
کشت عمل توست مثال جو و گندم
نیک تو به نیکی و بد تو به بدی‌هاست
لعنت به زن مردم
لعنت به زن مردم ازان گفته توان شد
دنیا زن زالیست که شُو کشت و دگر خواست
اینک آب آورد
آنی که آب آورد همان لطف الهیست
سرچشمهٔ فیضیست که در گلشن گل‌هاست
اینک الاو آورد
آن که الاو آورد او گرمی عشق است
کز گرمی آن آتشی پیچیده در اعضاست

اینک بپخت

آنی که بپختند نبی بود محمد (ص)

تا نان ایمان بر کف او پخته شدن خواست

اینک بخوردند

آنی که بخوردند همین امت اویند

زان نان شه دین به همه لقمه بیاراست

اینک را نرسید

آن را که ازان نان نرسیدست سبوسی

شیطان بود او راندهٔ خالق یکتاست

خانه مُرچُک

مسلک چو صراط است به یقین خانه مُرچُک

لغژیدن و ره یافتنش وعده به فرداست

یاری دروازی

ملا یار محمد ولد ملا عبدالملک از اهالی علاقهٔ ونج درواز بدخشان می‌باشد که این قریه به حدود شغنان اتصال می‌پذیرد. ملا یار محمد مرحوم در اشعار برای خود یاری تخلص گذاشته و از روی حقیقت می‌توان اشعار او را قابل تذکر و تعریف شمرد.

یاری در مدارس وطنیه تحصیل علوم نموده مقارن به سال ۱۲۹۷ هجری به بخارا مسافرت نموده برحسب اصرار دوستان قصیده‌یی تقدیم حضور امیر مظفر خان می‌نماید. توام به‌موقعی که قصیدهٔ یاری از نظر امیر گزارش می‌یابد، حکم اعدام دو نفر اهالی بخارا در اثر کدام جرم‌شان از نزد امیر صادر می‌شود.

موقعی که محکومین اعدام به یاری معرفی می‌شوند، بیچاره از بس که تمام دورهٔ حیات خود را در زوایای وادی‌های شاعرانهٔ درواز با کمال راحت به‌سر برده و در مدت‌العمر نام قتل و اعدام را نشنیده، فوق‌العاده مکدر شده، مراجعت می‌کند. اگرچه مطالعهٔ قصیدهٔ او فوق‌العاده طرف توجه امیر مظفر خان واقع شده، او را به‌حضور خود می‌خواهد تا مورد الطفات قرار دهد، ولی یاری بدون اینکه خود را به پادشاه معرفی کرده باشد، طور مخفی از بخارا حرکت کرده عازم بیت‌الله شریف می‌گردد و تا آخر زندگانی خود در آنجا حیات بسر برده به درواز عودت نکرده است و اخیراً در آن بقعهٔ متبرکه زادالله شرف‌ها و تعظیم‌ها وفات نموده است.

اشعار یاری اگرچه، متأسفانه به قسم کتاب مدون نشده، ولی اگر سعی شود، ممکن از اشعار موجودهٔ او که در بیاض‌ها مثبوت است، کتابی تشکیل شود. الحال اشعار او را می‌توان به دو حصه تقسیم کرد، که قسمت اعظم آن عبارت از نشاید

ادیبانهٔ او به سبک شعرای فارسی زبان دنیا و قسمت دیگر آن، به لهجهٔ مخصوصهٔ درواز می‌باشد.

برای ایضاح مقصد، بعضی آثار شاعرانهٔ او را در ذیل درج می‌نماییم:

مخمس در مدح سید امیر مظفر خان پادشاه بخارای شریف

ای شهنشاه ملایک لشکر گردون وقار
اختر برج سعادت ماه اوج افتخار
آفتاب دین و ملت سایهٔ پروردگار
فخر دوران قره‌العین شهنشاه بخار
باد دایم اصل و نسل و تخت و بختت برقرار!

قصر اقبالت به تأئید ظفر معمور باد!
دیدهٔ صبح از غبار مقدمت پر نور باد!
نام نیکت چون صدا در شش جهت مشهور باد!
در سخاوت حاتم تی بر درت مزدور باد
از شجاعت دستبوست رستم و اسفندیار!

تا نهادی بر سریر دولت عالی قدم
ظلم و بیداد است یکسر جاده سیمای عدم
صبح رحمت می‌زند جوش از سواد شام غم
لطف و احسانت مساوی بر ذلیل و محترم
در حقیقت در طریق سلطنت این است کار

ای گل باغ خلافت سرو بوستان بهی!
گوهر پاک جنابت حضرت ظل الّهی

بر تو زیبد تاج و تخت و مسند و شاهنشهی
چون قدت در بوستان سلطنت سرو سهی
دیده چندین قرن‌ها کم دیده چشم روزگار

تا گل رویت به بوستان خلافت جلوه داد
سرو از رشک قدت پا اندرون گل نهاد
در چمن بخرام و بین ای خسرو عالی نژاد
بهر تعظیم جلالت دست بست و کف کشاد
در تواضع بید مجنون در دعا برگ چنار

باد نخل قامتت از باغ دوران بهره‌مند
ترک چشمت را مباد از رنج مخموری گزند
دوستانت سرفراز و کامیاب و ارجمند
دشمنت بادا ذلیل و عاجز و خوار و نژند
در دو عالم سرنگون و روسیاه و شرمسار!

ای فدایت یاری سرگشتهٔ زار و زبون
در جناب حضرتم جرمم گذشت از حد فزون
من کی و مدح تو ای شهزادهٔ صاحب قرون
در تلاطم گر نباشد بحر بخشایش کنون
روزگارم منقلب گردید از کف رفت کار

غزل یاری

چون قدت در چمن دهر صنوبر هم نیست
به گذار تو مقابل گل احمر هم نیست

این نه دیری‌ست که آه دل صد پارۀ من
انتقام از تو کشد فرصت محشر هم نیست

به تأنی برسد آنکه چو مضمون دارد
نالۀ شوق که بر بال کبوتر هم نیست

ساقیا باده بیاور که درین خلوت خاص
محتسب نیست رقیب و کَس بوخر هم نیست

صفحۀ روی تو جانا چه بلا خوش رقم است
که خط سبز ورا حاجت مسطر هم نیست

خون شو ای ناله ز اندوه زیان کاری من
که دل از کف شد و دلدار میسر هم نیست

یاریا دولت و قصری که تو داری حاشا
کاین دم از حضرت سلطان مظفر هم نیست

ایضاً

در چمن از رشک قدت سرو را بنیاد سوخت
تا کند یاد از خرامت قامت شمشاد سوخت

آتش عشقش ز بس کز منقل دل شعله زد
در گلو هنگام قتلم خنجر جلاد سوخت

فطرتم از بس که رسوایی پرست افتاده بود
وضع بی‌باکانهٔ من شیوهٔ ارشاد سوخت
هیچ‌کس تهمت نشان داغ محرومی مباد
بی‌ستون را سینه بر جان کندن فرهاد سوخت
از فریب جلوهٔ دنیای دون چندین مناز
کاین عروس بی‌وفا صد خانهٔ داماد سوخت
سرنوشت **یاری** بی‌چاره در ایجاد خلق
قسمتش این بود چندین چاره کرد افتاد و سوخت

ایضاً

ای مرا از درد عشقت بی‌زیان بی‌سود هم
ای ز عشقت حاصل من دوستان پدرود هم
عشق بازی گرچه رسوایی‌ست اما کس چو من
عاشق رسوا نبودست و نخواهد بود هم
یاد ایامی که باهم کامرانی داشتیم
روزگار وصل رفت و طالع مسعود هم
گه دلم را خون کنی گه آوری جانم به درد
ای دل خونین فدایت جان دردآلود هم
عشق گو زین پس به جانم تهمت خالی مبند
عشق آتشبار دارم سینهٔ پر دود هم

آن ستم‌گر تا بکی گوید که **یاری** را کی کشت؟
بهر قتلم کرد اشارت بلکه خود فرمود هم

غزل

گر من عاشق نیستم زین گریه‌ام مقصود چیست؟
اشک سرخ و رنگ زرد و آه دردآلود چیست؟

پای دل در قید زنجیر محبت مبتلاست
چون کنم تدبیر کار ای دوستان بهبود چیست؟

عمرها شد سایه‌آسا جبهه فرش راه توست
باز می‌پرسی که رخسار تو گردآلود چیست؟

وصل یارم دست داد و دامنش دادم ز کف
زین پس اکنون سودن دست ندامت سود چیست؟

تیغ برسر داغ بر دل در وفا داری چو شمع
فرش تسلیمم دگر طبع تو ناخشنود چیست؟

آتش رخساره‌ات گر جان **یاری** را بسوخت
بر خط مشکین‌ات ای ماه انفعال دود چیست؟

ایضاً

شوخ بی‌باکی که قتل بی گناهان خوستش
جان صد صاحبدل اینجا بستهٔ یک موستش

گل ز رخسارش خجل سنبل ز زلفش منفعل
سر و پا در گل ز رشک قامت دلجوستش

گر به پیش چشم مستش جان بر افشانم رواست
زان اشارت‌ها که با من در خم ابروستش
از چه رو خورشید تابان با تو دارد همسری
با دو جعد عنبرین یا نرگس جادوستش
ناوک خونریز مژگانش پی قتلم کفاست
پس چرا یارب ندانم رنجه بر بازوستش
مظهر رویش که انداز نگه را بار نیست
کشتهٔ رشکش از آن کایینه رویی روستش
سرد مهری‌های خوبان روی **یاری** تیره کرد
دامن صحرا سویدا از دم آهوستش

غزل

از عرق تا بر گل رخسار شبنم کرده‌یی
عندلیب‌آسا مرا شیدای عالم کرده‌یی
کشور دل با سپاه درد و غم بگرفته‌یی
عشرت آبادم همه تاراج ماتم کرده‌یی
خوار و زارم کشته‌یی در خاک و خون افگنده‌یی
این سزای من که عاشق گشتمت کم کرده‌یی
کشتهٔ رشکم که دور از من رقیب شوم را
در حریم وصل می گویند محرم کرده‌یی

بسکه دور عارض ماهت خط مشکین دمید
همچو قربان شب عیدم تو محرم کرده‌یی
گفتم اندر دیده همچون مردمک جایت کنم
وه چه سازم چون نگاه از دیده بارم کرده‌یی!
تیر مژگانت ز بهر کشتن **یاری** بس است
تیغ ابرو را چرا زینسان تنک دم کرده‌یی؟

مخمس در هجو یک زن فاحشه سروده‌گی

سرخیز پول غنی و شاخ هرهر در ک...ت
سنجید افتاده و بید چرمگر در ک...ت
سه گیلاس شاه کریم ای ریشه و بر در ک...ت
ک...ر ترک و تاجیک و شیخ و قلندر در ک...ت
سوتهٔ لنگ و روا و سایل و کر در ک...ت

چشم بی‌باک تو خون خلق عالم می‌خورد
چاک کو.....ت خ...یه را مانند شلغم می‌خورد
ک...ر اگر از سنگ باشد در ک...ت خم می‌خورد
همچو گرگ اندر زمستان خون آدم می‌خورد
زین چنین افعال بد هفت باد هفت سر در ک...ت

نیست در ونج آدمی تا همچو نی گا....د ترا
کن حشر تا مردمان مایمی گا....د ترا
صد لوند میر ترسون از نسی گا....د ترا

زابتدای ملک وخیا تا شکی گا...د ترا
گر نکردی سیر از این، صد ک...ر نرخر در ک...ت

بند ایزارت به دست، هستی به ک...س دادن دلیر
می زنی فِتراک و می‌جویی لوند لوله ک...ر
گر نمی‌گردی تو از ک..ر لوند ونج سیر
مردم راخرو را برگو، ز نوکر تا فقیر
تا زنند هر صبح‌دم صد خادهٔ تر در ک...ت

من به تو حالی که دیدم در سگ و نخچیر نیست
ک...ر تیزی بر تو زد اندر رسیدن تیر نیست
گر بود ایزارت از آهن دیگر رهگیر نیست
یاریا از شاخ و برگش یک سر مو گیر نیست
بید جیگونی اگر افتد برابر در ک...ت

غزل ملایار به الفاظ درواز

عقل و ذکاوت و فهم اَی بی‌خبر نجومی
جرغات و شیر و قیماق ای گاوِ فَر نجومی
دایم نهال خودرو تُمچ است و تلخ میوَش
کار قبول مردم اَی بی‌پدر نجومی
رنگ ذکر شُپُلتاق اشکم روون سرم قاق
هستم دوساله بویداق کمپیر غر نجومی

میگوم شعر خالص رنگِ خلایق گه
ای گاو و خر نوامیم لاق و لَپَر نجومی

هستم همیشه **یاری** در جستجوی مضمون
همرنگِ مردم زینگِ در کوچه خر نجومی

غزل ملایار به الفاظ درواز

نجو ای بی‌خبر یکِ میدهٔ نوم و نشو ینده
ببیمی ای پگه وازی، که گومن آدمو ینده

تحین دونسته بی، که این کلیتی جای خرسونَی
ندومی ای قدیم بخش چی اومن آدمو ینده؟

نشی غیر از خری حاصل به ما رنگِ ذکر واری
بموندیم ای خجالت رنگِ ترمق سرنگو ینده

خموش یاری درین فچ ملکِ آخر چند می‌نالی؟
نداری ره که بگریزی بشی ای درد جو ینده

غزل ملایار به السِنهٔ درواز

مسلمونو چه نشلق بی که راخرو آور ای رومون؟
خوراکِ مو آش باقلی‌گین و ترس جاغر ای رومون

همی آو و چل و بارندگی بَی زقینه بس بی
زهست بازی گه فکر مورن گاو و خر ای رو مون

کرست مو رنگِ کرمکِ پهلی غیلو رغد قاقنده
پیاپی زال دنیا می شپه خاکستر ای رومون

تۀ خشتا ژُوُق مو میکنی آخر چه ظلم است این
لُغَی سُم می کنند یک پادۀ گول و کر ای رو مون

تۀ بار غم دنیا و رنگک تگک دری **یاری**
سُتُو موندند غم را باز مثل پادر ای رو مون

غزل ملایارمحمد ونجی دروازی در استقبال غزل کیفی دروازی

مسلمونو حجب حالم بتر شی
که بخت و طالحم در کوه و جر شی

ندیم در حمر خود یک ساحت نیک
به هر ملکی که رفتم شور و شر شی

به باغ خمب موندم آسته هک پا
بُوَرداشتم که مغزایم بدر شی

بهر خونه درومم، صاحب او
هَنُز در پاگه بیم که او بدر شی

بدادم یک لو نون تا که بُخرُم
نوالم در مکم چون لک در شی

بشوندم بید مجنون سر کر انگیت
بداختم خربزه او کج کپرشی

به هر کس لاف یکرنگی بزام من
منه دشمن تر از کژدم نر شی

که یاری چند ز بخت خویش نالی؟
چو قسمت از ازل این بود، سر شی

یاری به الفاظ درواز

هرکس پی نوم و نشون در ملک گُشخون می‌روه
شرمندهٔ بی‌آبرو ک...ری که در ک....ن می‌روه

غیر زمین شستنش اهل فضل نبود دیگر
هرکس دیگر جایش رود دنبال شیطون می‌روه

در حین هژده ساله‌گیم گا..م ک...ی گشخون‌زمین
عمرم رسیده سی‌ویک از آلتم خون می‌روه

جنگ است در گشخون‌زمین ساختند از ک....ها سپر
فغست ک...ر محمدی رنگ فلاخون می‌روه

یاری تو آزار و گله از مردم گشخون نکن
دارن وطن چون اهریمن جون شو به زانو می‌روه

حمید دروازی

حمیدالله بیگ تخلص حمید مولدش قریهٔ نسی درواز می‌باشد. مشارٌالیه از منسوبین میرغلام شاه ذوقی دروازی است. در خطاطی نستعلیق خیلی شهرت داشته، از جملهٔ خطاط معروف به شمار می‌رود. در خط ثلث عرب هم امتیاز تحریر شان طرف تسلیم خاص و عام تصدیق شده است و در علم ادب هم طبیعت موزون سرشار داشتند.

راجع به جنگ‌های شاهان سابق درواز «شاهنامه» از طبع لطیف خود مرتب نموده که موازی پنج جزء از این کتاب تاریخی مذکور نزد کمینه الی سنهٔ...(سال را کاتب یا مؤلف در دست‌خط ثبت نکرده‌اند. تهیه‌گران) هجری بوده بعد از آن در اثر انقلاب، از نزد کمینه مفقود گردید. تنها در این‌جا نمونه واری یک غزل مذکور که در هجو ملایار محمد ونجی دروازی سروده است، از زبان یک شخص اُمی شنیده تحریر شد.

حمید مذکور مقارن سنهٔ...(تاریخ در اثر دست‌خط کتابت نیافته است. تهیه گران) هجری به عالم جاوید شتافته‌اند.

آدم سرخی‌ست به موضع ونج
می‌رسدش هر نفسی درد و رنج

این صفت از گوشهٔ سودا بود
اکثر کارش بد و ناجا بود

کوچه به کوچه چو سگان می‌رود
از عقب بیوه زنان می‌رود

هیچ حصولش نبود زان دَوُش
غصهٔ بسیار و دلش در پَرُش
موی تگ کش به مثال سنان
می‌گذرد از بدن جان روان
نیست ز صنف بشر آن زرد لب
کمترک از خرس چو دارد نسب
آدم آبی‌ست ز دریای شور
آن پلید سرخ سر چشم کور
گشت تولد ز ...س آن اَیِب
محنت ایام به او شد نصیب
یافت ز دست حمیدِ نابکار
ثبت همین قصه چو در شأن یار

دروازی

محمد سید بیگ المتخلص به دروازی، ولد میرحاکم بیگ ولد میرزا نیک انجام یکی از فضلای درواز بدخشان است. این خاندان علی‌العموم اشخاص فاضل و دانشمند گذشته‌اند.

محمد سید بیگ مرحوم در زمان شاهان درواز اکثر عمر خود را به تحصیل علوم در بدخشان و فرغانه گذرانیده و مقارن به ایام سلطنت امیر مظفرخان که درواز را تصرف نمود، محمد سید بیگ واپس به وطن خود مراجعت نموده در آغوش وادی‌های شاعرانهٔ وطن عزیز خود امرار حیات می‌نمود. اخیراً در سنهٔ ۱۳۱۰ هجری معادل ایام سلطنت امیر عبدالاحد خان در قریهٔ کیوران درواز که وطن مألوفش می‌باشد وفات یافته است. اشعار ذیل از اختراعات طبع روان اوست.

غزل

کی بود یارب که سیر آن خم ابرو کنم؟
خویش را جا در نگاه نرگس جادو کنم

پرتو اقبال کی بر فرق من تابد که تا
همچو گل رخسارهٔ رنگین او را بو کنم

نفحه‌یی زان زلف مشکینش اگر بر من وزد
کی تمنای ختن یا نافهٔ آهو کنم

دولت و دارایی و اقبال جمشیدی مراست
دست خود گر حلقه اندر حلقهٔ آن مو کنم

چشم **دروازی** اگر محرم به دیدارت شود
غیر دیدار تو یارب، جمله را یک‌سو کنم

ایضاً

گفتم که یکی نامه به دلدار نویسم
احوال دل سوخته با یار نویسم

کس نیست که پیغام برد جانب دلدار
تا شرح دل و جان پر آزار نویسم

مکتوب وفاداری خویش و ستم یار
از خون دل و دیدهٔ خون‌بار نویسم

در شرح نیاید غم بی‌مهری خوبان
از درد دل این نامه به تکرار نویسم

نایاب شد از سوز غمم کاغذ بازار
منبعد مگر بر سر دستار نویسم

مضمون محبت ز دل سوختهٔ خویش
با لب چو قلم بر سر رخسار نویسم

اوصاف خط و خال و رخ و زلف ترا من
بر صفحهٔ دل وصف تو بسیار نویسم

دروازی که بیمار فراقت بود ای شوخ
دفع سر چشم تو به تیمار نویسم

ایضاً

ای از بهار عارضت مخجول گل‌های چمن
از عکس رویت مضمحل آیینه بی نقل و سخن

سرو از قدت دور از ثمر شمشاد را گو بار بر
از چهره‌ات دل‌خون قمر از طره‌ات برگ سمن

ماییم و صد داغ جگر در حسرت دیدار تو
قمری و صد کوکوزنان طوطی و صد موج سخن

از شر چشم مست تو آسوده نتوان زیستن
ما و بیابان و جنون ای آهوی دشت ختن

از بهر قتل عاشقان تیر نگاهش چون سنان
وز بهر قید بیدلان زلفش رسا همچون رسن

دروازی مسکین اگر هر روز و شب نوشد شکر
خوناب گردد در جگر هر گه کند یاد وطن

غزل

چه لازم تیغ بی‌دادی به قصد قتل ما بندی
ز خون بی‌گناهان دست خود را در حنا بندی؟

هلال از تاق ابروی تو طوق بنده‌گی دارد
غبار وسمه را تا کی به طاق کبریا بندی؟

مرا شور دو عالم از همان چاک گریبان است
نباشد شرط انصاف ای پری، بند قبا بندی

دلا دست امیدت را تو از خوان شهان بر چین
چه لازم چشم بر اسباب کجکول گدا بندی؟

بیا با خسته‌گان کوی خود ای شوخ، احسان کن
تو مضراب هوس تا چند بر تار هوا بندی؟

نباشد حسن خوبان را بقا، **دروازیا**، بگسل
به مقصد می‌رسی ای دل، اگر دل با خدا بندی

غزل

دوری‌ست که سرو چمن و خار نماند
آرایش باغ و گل و گل‌زار نماند

بی‌مهری محبوب دل سوختهٔ خویش
افغان من و خندهٔ دلدار نماند

زهد و ورع و شبلی و ذوالنون کجا رفت؟
منصور اناالحق به سرِ دار نماند

بلبل به چمن، نی به شکر، قمری سرِ سرو
طوطی به قفس، کبک به کهسار نماند

تنبور و نی مطرب و مضراب نماندست
قانون و دف و چنگ و نی و تار نماند

دروازی، درِ وازِ غم و شادی ایام
یک یار نمی‌ماند و اغیار نماند

غافل دروازی

محمد مراد بیگ تخلص غافل پسر محمد سید بیگ مرحوم دروازی است. مشارٌالیه شخص فاضل و دانشمندی گذشته اشعار زیادی سروده اما در نتیجهٔ سختی‌ها که به واسطهٔ انقلاب بخارای شریف به خاندان ایشان وارد شد، اکثر ذخایر علمی و ادبی که در نزد منسوبین آنها موجود بود، به تلف رسید. خود محمد مرادبیگ مرحوم به تاریخ سنهٔ...(تاریخ در اثر خطی نیامده است. تهیه‌گران) قبل از انقلاب بخارا به قریهٔ کیوران درواز وفات یافته است.

اشعار ذیل از فضایل علمی و ادبی غافل دروازی می‌باشد.

با عزم سر کوی تو هرگه که خرامم
دوران سر تسلیم نهد زیر لجامم
با یاد رخت شب که کشم آه جگرسوز
تا صبح دمد صد چمن لاله به بامم
ای شمع صفابخش دل و کلبهٔ محزون
همچون سحر عید درخشان ز تو شامم
هرگه سخن از خلق جمیل تو نمایم
صد بوی قرنفل دمد از طرز کلامم
غافل ز سر لاف به جمهور رقیبان
در حضرت سلطان جهان گفت غلامم

ایضاً

هجوم صدق می‌خواهد که هر مویم زبان باشد
به ثانی عندلیبان در دعایت ترجمان باشد
همای دولتت یارب چو گردون وسعت انگیزد
به تابش‌های خورشید حوادث سایبان باشد
عروس دولتت هر گاه که آید بر سر پیری
به لب جنباندن یوسف و شان از سر جوان باشد
ز خردی با سگ گرگین شاه نقشبند من
اگر باشم قبول درگه‌اش مقصودم آن باشد
که گر باشد عدوی آشکارا یا نهانی هم
همیشه برگ عیشش مانده در باد خزان باشد
به گلزاری خرامد گل کند صد نیشتر خاری
به هر جایی رود خار و ذلیل و ناتوان باشد
بیا فاغل ز راه التجا و عجز و زاری‌ها
که دایم بر سر مولای تو، حق مهربان باشد

راجی دروازی

اسمش نظرعلی بیگ تخلص راجی، پسر محمد سید بیگ دروازی مرحوم است که شرح احوال والد بزرگوارش به صفحهٔ این اوراق مذکور شد. نظر علی بیگ راجی تا یک درجه تحصیل علوم نموده و در علم ادب بهرهٔ وافر داشته و مقام لیاقت ادیبانه‌اش را می‌توان از مطالعهٔ اشعار دل‌پذیرش، که هر یک لآلی آبدار حسن بیان دانسته می‌شوند، تقدیر و اندازه نمود.

اشعار راجی به صورت کتاب ترتیب شده، ولی متاسفانه، در اثر انقلاب بخارا مفقود گردیده. فعلاً نزد کمینه، جامع این اوراق، سه جزء از یک کتاب راجی که به قلم خودش در سرگذشت و هجو میر عبدالستار بیگ، حاکم قلعهٔ خمب درواز تحریر شده است، یادگار مانده، که این جزء غیر دیوان غزلیات راجی می‌باشد. صحایف اول این کتاب هم از بین تلف شده، با آن هم به غرض استحضاریت خوانندگان محترم، که از مراتب علمی و ادبی راجی دروازی وقوف داشته باشند، از همان جزو کتب مذکور طور انتخاب یک حکایت آن که مصرع بند اول آن مفقود شده است تحریر و تقدیم شد.

حکایت

شکوهٔ این طایفه باشد درست

تا نگردد دین هر بیچاره سست

حال او را من بگویم یک به یک

تا نماند در دل تو هیچ شک

نام آن حاکم بود عبدالستار
از پدر محمدنظر ای یار غار

حاکمی نی، اژدهای پر نهیب
عالمی را او فرو برده به شیب

تسبیحی دارد به دست آن بوالهوس
هر نفس مالان به رویش چون مگس

گشت زان تسبیح خلقی در گریز
ظاهرش تسبیح، باطن تیغ تیز

پنج تن را کشت آن کان هنر
با امید نقره و انبان زر

پنج نوبت خون ناحق کرده بود
لب فرو بسته ازین گفت و شنود

تا کسی آگه نگردد زین خبر
که به سمع شه رسانند این خبر

نی کسی را زهره‌یی زین گفتگو
نی مرا یارای گفتن مو به مو

نی شهنشه را ز حال او خبر
نی دل او را ز شاهنشه حذر

بشنو از من فعل‌های زشت او
تا نگردی مات اندر کشت او

گرچه خدمت‌گار باشی از جگر
کی برارد از تو با یک کرته سر
عاقبت یک تهمتی بارت کند
رفته رفته بی‌سبب خوارت کند
گر به خدمت‌گاری‌اش بندی کمر
می‌رساند بر تن تو صد ضرر
گر به پیش او نگویی فحش و لهو
او بگوید، مر برا زین‌جا برو
گر نگویی غیبتی از هر کسی
پیش او قدری نداری چون خسی
غیبت بسیار گرآری تو پیش
او ترا غم‌خوار گردد همچو خویش
کیست کز فعلش نیامد رو به خاک؟
کیست کز دستش نگشته سینه چاک؟
جمله‌گی از دست او شد بی‌وطن
نی وطن دیدند و نی فرزند و زن
قاضی سعدالدین ازو شد سینه‌چاک
قاضی لطف الدین ازو شد خشم‌ناک
آن صفرعلی، که بُد او موسفید
از وطن گردید یک سر ناامید

در گمان شاه کو از اولیاست
یا ز خیل اتقیا و اصفیاست
ای به حق حرمت پروردگار
نیست او از اولیای شهریار
اولیا را با حکمرانی چکار؟
اولیا نخلیست پر از بردبار
تا رباید هرکس از وی خوشه‌یی
بی‌نوایان را رساند توشه‌یی
بلکه او از مومنین خاص نیست
در مشایخ صاحب اخلاص نیست
گر دروغ گویم، مسلمان نیستم
صاحب احساس و ایمان نیستم
کار او در یکدیگر انداختن
نرد خصمی را به هم در باختن
دو برادر را به هم نگذاشتی
نی پدر را با پسر ماند آشتی
هر کسی گوید ورا گر اتقیاست
صدق دارم کز گروه اولیاست
فتنه جو و فتنه خو و فتنه کار
نی ورا شرمی به دل از کردگار

خاطر مردم از او ناشاد بود
چون که او خود مادهٔ فساد بود
عاقبت مردم از او تنگ آمدند
دست بیعت داده، یک رنگ آمدند
عرضه کردند در زمان با سوی شاه
که شود از ظلم این ما را پناه
برکشیدش شاه عادل از کرم
تا رود از جان مردم این الم
بعد یک سال آن امیر نامدار
کرد پدرود این جهان بی‌مدار
چون بهشت عدن او را دل ببرد
این جهان با نور چشم خود سپرد
رحمت حق بر روان پاک او
نور باراند خدا بر خاک او

حکایت علاقه‌دار شدن پسر حاکم حسب‌الامر پدرش و کشته شدن پیره زال به معیت پسرش به بهتان دروغ

داشت آن حاکم یکی احمق پسر
در حماقت بود فرزند پدر
نطفهٔ سگ گوسفند کی می‌شود؟
آب حنظل شهد و قند کی می‌شود؟

از چنین بابا پسر ظالم چنین
که بریزد خون ناحق در زمین
فعل و کردارش همه زشت و درشت
گشته از کوکنار خوردن کوزپشت
جز چکیده طعمهٔ دیگر نداشت
هم پگاه روز هم هنگام چاشت
از نماز و روزه نفرت داشت او
در جنابت شهرتی برداشت او
عاقبت یک چند املاک‌دار شد
عالمی از جور او بیمار شد
از قضا روزی یکی مرد از نهفت
آمده آهسته در گوشش بگفت:
در فلان موضع یکی پیره‌زنی
پیره‌زالی مکرجویی پر فنی
کیسه‌یی افتاده دید در راه زن
برگرفتش زود پنهان شد ز من
در درونش کاغذ روسی هزار
از زر و از نقره بیرون از شمار
در درونش دولت مال گران
لیک کرده کیسه را از من نهان

قصه کوته سخت غمازی نمود
در مبالغه سخن را می‌فزود
فتنه و شور و غضب آمد به جوش
لشکر حرص و حسد شد در خروش
حسن حاکم جانب زن شد نفوز
تا کند احوال آن روشن چو روز
گفت ای مادر ز دل اقرار شو
ورنه از جان شیرین بیزار شو
مشتری شو جان شیرین را بخر
پردهٔ خود را به اندک پُل مَدَر
این بگفت و زود بهر کوفت و کوب
جمع فرمود چوب را بالای چوب
کمپیر بیچاره را بستند سخت
پوست او می‌ریخت هرسو لخت‌لخت
دید یک‌سر آن‌چنان پیکار چوب
آفتاب عمر خود را در غروب
نالهٔ کمپیر را کوه می‌شنید
زهرهٔ کوه دماوند می‌درید
می‌کشید از سوز دل آهی به درد
در دل بی‌رحم او تأثیر نکرد

از مژه خوناب باریدن گرفت
با خدای خویش نالیدن گرفت

کمپیر بیچاره می‌نالید زار
اشک می‌بارید چون ابر بهار

سه شب و سه روز کمپیر این‌چنین
تا ز جوع افتاد یک‌رو در زمین

با دو سه چوب دگر کمپیر بمرد
زان میان نا رفته کمپیر جان سپرد

گفتگوی بیوه را اینجا بمان
قصه‌یی از نور چشم او بران

داشت آن کمپیر یکی زیبا پسر
عارض او رشک خورشید و قمر

از رخش نور ملاحت می‌چکید
از لبش آب لطافت می‌چکید

با جمالش ماه کی بازد گرو؟
با دو ابروی کمندش ماه نو؟

آفت جان بود چاه غبغبش
هم شکر شرمندهٔ گرد لبش

عارضش خورشید، ابرو چون هلال
ماه را سر پنجه می‌زد با جمال

گرد رو از سنبلستان تازه بود
حسن او در آن زمان آوازه بود
یک خیال فاسدی اندیشه کرد
فکر نا شایسته‌یی را پیشه کرد
گفت: گر یک سو نسازم بچه را
می‌کند اظهار اسرار مرا
بچۀ بیچاره را با چوب و مشت
کوکناری بی جنایت زار کشت
نیم‌شب آن بچه لب خاموش کرد
شربتی از جام مادر نوش کرد
این دو تن را کشت پول موجود نی
جز کف افسوس خوردن سود نی
این همه از شومی کوکنار بود
روزها در خواب و شب بیدار بود
ای خدا بر ظالمان انصاف ده
اندک انصافی چو کوه قاف ده
باز چند حرفی ز حاکم تازه کن
حسن خُلقم در جهان آوازه کن
این یکی از زینت افعال اوست
بی‌پدرها را چو جان می‌داشت دوست

ظاهراً از اصل خود هست بی‌پدر
که نداند نفع خود را از ضرر

زین سبب با بی‌پدرها یار شد
بی‌پدرها را رفیق غار شد

دین خود را با دوسه تنگه فروخت
دین احمد در کف احمق بسوخت

قاصدا از من برو پیشش بگو
بهر چی می‌کرد تف در ریش او

یا مگر هست این نشان اولیا؟
سنتی ماندست از یک انبیا؟

یا مگر این حاکمان را لازم است
یا که این فوق طعام را هیزم است؟

از چنین تُف ریدن تو بهتر است
از چنین حال مردن تو خوشتر است

هر نفس با ریش خود می‌کرد فُس
بر زبان او نرفت جز ک..ر و ک..س

هر که پیشش رفت شد او افسقال
چه بزاز و چه نداف و چه بقال

محرم فراش با وی همنشین
گول و گنگ و کور و کر آنجا ببین

حاکمی را گر نباشد چشم خط
کار او پیوسته باشد در غلط
چشم خط گر تو نداری ای پسر
نیست فرقی مر ترا از گاو و خر
ای دریغ از حاکمان نیک خو
پی ز پی رفتند همچون آب جو
ای دریغ از حاکمان نام‌دار
یک به یک رفتند ازین دار غدار
یا مگر که نیست در ملک بخار
لایق میری به جز عبدالستار؟
یا مگر شاهنشهٔ عالی جناب
مانده است درواز را زیر عتاب؟
نکتهٔ حاکم کنون نا گفته ماند
گوهر بسیار زو ناسفته ماند
گر کشایم من به هجو او زبان
نه قلم ماند نه از کاغذ نشان
گر دهم جولان به هجو او قلم
می‌رساند سامعان را صد الم
قصه را کوتاه کردم ای پسر
تا نیارد سامعان را درد سر

مغموم دروازی

میرزا اولیا حسین متخلص به مغموم ولد میر محمد سید بیگ مرحوم بوده، مؤلدش قریهٔ کیوران درواز. عموم خانواده‌شان به فضایل صوری و معنوی متصف‌اند. چنانچه سوانح والد بزرگوارش و فضایل ادیبانهٔ برادرانش، غافل مرحوم و راجی تحریر شد.

مغموم دارای ذوق منور شاعرانه و مالك قریحهٔ لایق ادیبانه بود. به اعتبار فضایل و کمال خدا دادش یکی از وجودهای قیمتی درواز بدخشان شمرده می‌شود.

در علوم ادبیه خیلی مقام عالی دارد. پایهٔ سخنوری‌شان بلند و درخور تحسین است. جناب آقای مغموم فعلاً در قید حیات بوده[5] صاحب دیوان است.

اشعار ذیل نمونهٔ کلام طبع اوست:

غزل

مدتی تدبیر دهر پر جفا کردم نشد
سعی و کوشش در پی دفع بلا کردم نشد
بهر استحصال اقبالی که سابق داشتم
دوستان را شاد و دشمن را جفا کردم نشد
از برای صیقل زنگال دل‌های سیاه
خدمت صاحب‌دلان را مدعا کردم نشد
رفت ایام جوانی جمله در بحر غرور
آرزوی صحبت اهل صفا کردم نشد

[5] فاضل دانشمند جناب مغموم صاحب در سال ۱۳۲۵ هجری خورشیدی چشم از جهان پوشید.

هر کی را نیکی نمودم صد بدی دیدم ازو
قدر وسع خویش هر کس را رضا کردم نشد
در مدارای جهان چندان که بنمودم جدل
خویش را با خلق عالم آشنا کردم نشد
عشق خوبان جهان چندان به دل جا ساختم
خاک آن درگه به چشمم توتیا کردم نشد
آه عمر نازنین در هرزه تازی شد تلف
بر حصول مقصد خود کارها کردم نشد
بر امید گوهر مقصود دل **مغموم** زار
چاره‌جویی‌ها به فکر نارسا کردم نشد

ایضاً

خیزید ای رفیقان این نکته بر نویسید
شرح غم من زار با چشم تر نویسید
رنج ما را نمایید مکتوب سوی دلدار
نی زنده و نه مرده بل مختصر نویسید
جولان دهید خامه در وصف روی آن مه
توصیف چشم و ابروش با آب زر نویسید
با دوستان جانی شرح غمم نهانی
از روی مهربانی شام و سحر نویسید

عنوان نامهٔ من چون گشت بی سر و پا
سوز غم من زار بی پا و سر نویسید
وصف جمال دلدار آن عارض گهربار
با خامه بهر اظهار رشک قمر نویسید
شرح لبان رنگین گفتار خوب و شیرین
در صفحه بهر تلقین شهد و شکر نویسید
هجو کمونیس شُل خوانید مثل بلبل
در پایتخت کابل در هرگذر نویسید
جور و جفای دوران هم بالشویک حیوان
در خاک پاک افغان در هر مقر نویسید
از شخص ناموافق از مدبر منافق
جایش یقین به تصدیق کنج سقر نویسید
نام حزین **مغموم** این مستمند محروم
هرگه کنید معلوم ننگ بشر نویسید

مخمس مغموم

ماه کشور روسی میل مذهب ما کن
روی خود به مسجد آر، پشت با کلیسا کن
اختیار کن اسلام، ترک کیش ترسا کن
هر چه باشد ای دلبر، زین دو کار یک تا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

ای بت نصاری‌زاد، ای مه فرنگ روس
از بخارا تا مسکو، جمله شد تو را پابوس
عاشقان شیدا را آن‌قدر مکن مأیوس
گر تو را ز من عار است، من نمی‌کنم ناموس
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

هست انجیل و تورات از کتاب سبحانی
هم زبور و هم فرقان از کلام ربانی
خواه سوی من آیی، یا مرا به خود خوانی
هرچه خواهشت باشد، ای صنم تو می‌دانی
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

نیست زردی رخسار نقص حسن مهرویان
نرگس کبود تو شد انیس مشتاقان
چون تو پیرو عیسی من محمدی ای جان
هست هر دو پیغمبر خاص درگه یزدان
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

گشته بندهٔ مغموم عاشق جمال تو
هست روز و شب جانا طالب وصال تو
رفته از دلم درواز در غم و خیال تو
فکر دردمندان کن ای به خط و خال تو
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

جانی دروازی (اکنون به صدقی تحول یافته)

میرزا مقصود خان تخلصش جانی ولد محمد خان ساکن‌الاصل قریهٔ خمب ولی درواز می‌باشد. مشارٌالیه در شاعری طبع روان خوب داشته صاحب دیوان است. جانی مذکور فعلاً در قید حیات بوده[6] به قریهٔ حاجی پهلوان درایم، مربوط حکومت کشم بدخشان[7] امرار حیات دارند. در اینجا نمونه واری آثار این ادیب محترم را به‌حضور خوانندگان کرام تقدیم می‌دارم تا از مراتب فضایل ادبی آقای جانی مطلع شوند. با احترام.

غزل

سرخوش از مدرسه آن طفل سبق‌خوان آمد
طرف دامن به کمر بر زده خندان آمد

کج نهاده به سر خویش کله از سر ناز
دفتر درس به کف مست و خرامان آمد

ملک دل برد به یغما بت بیدادگری
تا که با عشوه و شوخی سوی میدان آمد

همچو یعقوب به امید وصالت بودم
یوسف گم‌شده صد شکر به کنعان آمد

---

[6] میرزا مقصود خان جانی که بعداً تخلص صدقی را به جای آن برگزید در سال ۱۳۴۰ هجری خورشیدی چشم از جهان پوشید. (ن. بیضایی)

[7] فعلاً درایم در ساختار تشکیلاتی ولایت بدخشان به ولسوالی ارتقا نموده است. (ن. بیضایی)

قالب تن تهی از نقد روان بود ز غم
جانیا مژده ترا باد که جانان آمد

ایضاً

دل خون شد و از هر مژه بارید و روان شد
در سرمه نفس داشتم آن هم به فغان شد
یک غنچه نزد خنده ز گل‌زار شبابم
نشکفته گل از گلشن امید خزان شد
ننمود به ما روی گهی کوکب مسعود
این طالع خوابیده نه این بود و نه آن شد
یک دانه نرویید ز کشت عمل من
مقصود دل افسوس که برعکس گمان شد
در کشور ایجاد به جایی نرسیدیم
بر ملک عدم هستی ما قافله‌ران شد
دانا همه در گوشهٔ عزلت شده خاموش
در مجلس و در معرکه نادان همه‌دان شد
امروز همه اهل خِرَد گشت سخنور
این **جانی** ز بخت بدش از بی‌خردان شد

دادی دروازی

میردادخدا متخلص به دادی ساکن قریهٔ یاگید درواز است. این شاعر به قرار اظهار میرزا محمدمراد راکب که از منسوبین و ذریهٔ میر دادخدا می‌باشد، مشارالیه به تاریخ سنهٔ ...(سال در دست‌خط ثبت نشده است. تهیه‌گران) به درواز، قریهٔ یاگید وفات نموده است. چون دیوان مکملی از او به یادگار نزد راکب به درواز مانده، که کمینه جامع اوراق دیوان او را مطالعه نکرده‌ام. این شاعر وطن که تخلص ادیبانه‌اش دادی می‌باشد، غیر از دادی اول‌الذکر است که سوانح و مقام جذب لیاقت ادیبانه‌شان در صفحهٔ اول این مجموعه تحریر و در بین طبقات اهالی درواز بدخشان به صفت ولایت مشهور و اسم مبارک‌شان ایشان صوفی داد خدا و تخلص شان دادی است. و به مطالعهٔ دیوان شان کمینه مشرف گردیده‌ام. طوریکه غرض از تحلیل این صفحهٔ بی‌سرانجام ذکر شعرای درواز است، نسبت خواهش بنده آقای راکب اشعار کوچك ذیل را که منسوب به اختراعات طبع میرداد خدا است، لسانی از برخوانده نمونه‌واری تحریر شد.

گمان می‌رود که اشعار ذیل دادی مرحوم اصلاً مخمس بوده باشد. در اینجا به‌همین‌قدر اکتفا گردید. با احترام

غزل

ما به بازار غمیم، از غم چه غم داریم ما؟
ما به غم خو کرده‌ایم، از شادی رم داریم ما
ما به تقدیر ازل با غم چو دم‌ساز آمدیم
غم نصیب ما شد و از شادی کم داریم ما
دادیا، از چشم خود هر چند خون‌ریزی کم است
در خیال رفتن آن راهِ غم‌باریم ما

راکب دروازی

میرزا محمد مراد، تخلص راکب، ولد رحمت الله بیک، ساکن قریهٔ شکی[8] درواز. مشارٌالیه فعلاً در قید حیات بوده، از منسوبین ذریهٔ میرداد خدا تخلص دادی می‌باشد که شرح مقام ادیبانهٔ جدش در ظهر این صفحه تحریر گردید. راکب مذکور قریحهٔ ادبی و طبع خوبی دارد. شاید آیندهٔ شعر این شاعر جوان وطن طرف تسلیم و تصدیق خاص و عام شده و از کمک قلم ادیبانهٔ خویش نسبت تشویق و ترغیب وطن دریغ نخواهد کرد. اشعار ذیل از طبع اوست.

مخمس

عزیزان آن بت نامهربانم مهربان باشد
همیشه کامران اندر حفاظ لامکان باشد
چو گل در خنده ایمن از نگاه حاسدان باشد
قدش کاهش‌گر جان همه پیر و جوان باشد
خجل از قامتش ریحان و سرو بوستان باشد

به دور هردو رخسارش عرق مانندهٔ شبنم
دو زلف سنبل آسایش به پیش بر شده محرم
تماشای جمالش درد عاشق را بود مرهم
تبسم گر کند گوهر فتد در عـرصهٔ عالم
به جمع مهوشان ممتاز همچون ارغوان باشد

---

[8] فعلاً شکی در ساختار تشکیلاتی ولایت بدخشان یک ولسوالی مستقل است.

به وقت سَیر اگر بیند کسی آن شوخ زیبا را
بسوزد گلشن صبر و قرار پیر و برنا را
بیاض گردنش سازد خجل طاووس رعنا را
به بام خویش آرد آهوان کوه و صحرا را
کنون بر حیرت رویش همه پیر و جوان باشد

به رویم گر نظر سازد نماند بر دلم مشکل
به تیغ قهر اگر ما را کند مانندۀ بسمل
به هرجا خون من ریزد همان‌جا می‌کند منزل
خوشا روزی که با جبر و جفاهایش شدم شاغل
مزار خویش می‌خواهم که درکوی بتان باشد

رها کن شوخ بی‌پروا گره از تار مشکلم
ز عشقت مبتلا در خون خود چون مرغ بسملم
مرا عمریست اندر مجمر عشق تو شاملم
کنون روشن کن از برق جمال خویش محفلم
که کار عاشقان اندیشۀ روز پسان باشد

به شعر **راکب** محزون کسی را اعتبار افتد
که او در محنت و رنج و بلای گل‌عذار افتد
دو چشمش در فراق مهوشان در انتظار افتد
بدست لاله رویانش عنان اختیار افتد
کجا لایق به هر غافل نگاه دلبران باشد؟

غزل

فلک در ساغر عیشم می جبر و جفا ریزد
به فرقم زحمت دنیا چو شبنم از هوا ریزد
ز تیـغ جاهـلان از مکرهای دشمن رهزن
هـزاران خـون ناحـق در زمین کربلا ریزد
اگر این شور و غوغای جهان باقی بود چندی
عجب نبود که در روی زمین چندین بلا ریزد
چه در فکر و تحیر مانده‌یی ای مست خواب‌آلود
کـه آب زهر در گردون به کام بی‌نوا ریزد
مرا هردم که یاد ای دوستان درواز می‌آید
ز چشمم اشک حسرت همچو باران از سما ریزد
همیشه صبر کن **راکب** به رنجوری تو شاکر شو
که شاید بر دهانت عاقبت آب شفا ریزد

مخمس

سویم صنما امروز یک لحظه تماشا کن
زان شعشعهٔ رویت شب را ید بیضا کن
بر ما نظری دلبر از نرگس شهلا کن
پندی به تو می‌گویم قولی‌ست که اجرا کن
بیمار غمت ماییم ای شوخ تسلی کن

در عشق تو ای دلبر سرگشته و حیرانم
سـودای لب لعلت اندر دل بریانم
غـرقاب غمت گشتم بسیار پریشانم
مقصود و مراد از من این بود که می‌خوانم
ای تُرک، جفا کاری بر عاشق شیدا کن

اصل وطنم جانا از مملکت درواز
عاشق به جمالت من ای سرو قد طناز
آورده درین خمری ما را فلک غماز
از گریهٔ زار من جایی نرسد آواز
برق رخ خویش افشان با عرصهٔ دنیا کن

راکب شده پروانه بر شمع جمال تو
بیرون ز وطن گشتم از بهر وصال تو
دایم دل پر خونم در فکر و خیال تو
دیوانه مرا کردست ابروی هلال تو
یارب دل ما روشن از نور تجلی کن

افتراحات ادبی درواز در استقبال رباعی حضرت خواجه حافظ شیرازی رحمت‌الله علیه از شش شاعر با ذوق درواز به قرار تشریح ذیل:

رباعی حضرت حافظ:
من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوب لبت که قوت جان است مرا

آن را به دو صد هزار مرجان ندهم

شه ترک خان دروازی:

رخسار تو با لعل بدخشان ندهم
زلفین تو با سنبل و ریحان ندهم
گر وصل تو یک لحظه میسر گردد
با جان دهم و تخت سلیمان ندهم

میرغلام شاه تخلص ذوقی دروازی:

من وصل تو را به حور و غلمان ندهم
سودای لبت به آب حیوان ندهم
گر دامنت ای شوخ به چنگم برسد
دندان و لبت به در و مرجان ندهم

میرزا عزیزبیک دروازی:

من وصل تو ای نگار آسان ندهم
تا روز فراق را پریشان ندهم
با خنجر ناز تو اگر کشته شوم
آن کشته خویش را به صد جان ندهم

میرزا لطف الله دروازی:

یاقوت لبت به گوهر جان ندهم
کفر سر زلف تو به ایمان ندهم

گفتم خونم به گردن غمزهٔ تست
خندیده به غمزه گفت تاوان ندهم

میرزا محمود دروازی:

من روی تو را به ماه تابان ندهم
زهراب غمت به آب رضوان ندهم
هرگاه که جان ستان بیاید به سرم
تا روی ترا ندیده ام جان ندهم

حضرت ایشان صوفی داد خدا دروازی:

بیمار غمت به تن‌درستی ندهم
درویشی خود به پادشاهی ندهم
لیلی گویان به‌هر در خانه روم
کیفیت آن به پادشاهی ندهم

ایضاً از صوفی دروازی:

من هجر ترا به وصل خوبان ندهم
خاک قدمت به حور رضوان ندهم
در آتش سودای تو سوزم صد سال
داغ دل خود به صد گلستان ندهم

والهٔ دروازی

مخدوم حامد خواجه ولد خواجه رحمت‌الله، تخلص واله، موطنش قریهٔ خورِ طویل‌درهٔ وخیای درواز می‌باشد. مشارٌالیه در سنهٔ ۱۲۱۰ هجری متولد و در سنهٔ ۱۲۸۵ وفات یافته و در همان قریه مدفون شده است.

تحصیلات علوم را در خاک هندوستان اکمال نموده است و بعد از تکمیل علوم به بدخشان و درواز مراجعت فرموده‌اند. لیاقت شان در علوم ادبیه مخصوصاً باعث تذکار و شایستهٔ هرگونه توصیف بوده است. غزل ذیل به‌طور ایجاز از یکی از اشعار او که در نعت رسول کریم (ص) ایراد و انشاد فرموده‌اند، انتخاب و به مطالعهٔ خوانندگان محترم اهدا می‌شود:

فی نعت نبوی از واله:

رخ و زلف و خط و لعل لبت ای ماه جان پرور
بود شمس و شب و مشک و چهارم حقهٔ شکر
به‌خاک پای تو رخسار خود را بر زمین مالد
فریدون و قباد و اردشیر و بابک و سنجر
نهد گردون به پایت سر، برد فرمان کند خدمت
اول دارا دوم خسرو سوم خاقان دگر قیصر
غلامان غلام چهار یارت را غلامم من
ابوبکر و عمر، عثمان، چهارم حضرت حیدر
نشان نعل کفش او اگر بر من رسد **واله**
کنم سجده دهم بوسه نهم بر رخ زنم برسر

نادر دروازی

ملا نادر دروازی، تخلص نادر بوده، یکی از مصاحبان و معاشران والۀ دروازی می باشد و او نیز قریحۀ شاعری و مالک فضایلِ ادبی بوده، اگر چه از اشعار نادر به دربار بسیار نام برده می‌شود، اما در این موقع به دست جامع این اوراق نرسیده. در این جا تنها یک قطعۀ ادبیات نادر مذکور، که در تاریخ وفات مخدوم حامد خواجه سروده است، به‌غرض استحضاریت ادبی نادر دروازی به‌حضور خواننده‌گان محترم تقدیم می‌شود:

قطعۀ تاریخ در تعزیت واله از ملا نادر دروازی

کشید رخت سفر زین جهان محنت و غم

فرید عصر و به دانش به هر دیار علم

به فکر رفت به تاریخِ حامد مرحوم

نیافت نادر مسکین به جز دریغ و الم

(تاریخ وفات واله به حساب ابجد از روی مادۀ تاریخ که دریغ و الم است به سال ۱۲۸۵ هجری قمری موافق است. توضیح از تهیه‌گران.)

مهجور دروازی

سیدعلی خواجه، تخلص مهجور دروازی، پسر مخدوم حامد خواجه که شرح احوال آن مذکور شد. در بخارای شریف تحصیل علوم نموده و از حیث اینکه مقام شاعرانهٔ او مورد توجه ادبای بخارا واقع گردیده، اخیراً به مقام ندیمی امیر عبدالاحد خان نایل آمده است. سیدعلی خواجهٔ مهجور دارای لکنت زبان بوده، از یک طرف این عارضهٔ طبیعی و از جانب دیگر حفظ مراتب ادب در حضور امیر، مخصوصاً در موقع تکلم خیلی اسباب زحمت مهجور می‌شده است و این وضعیت او خیلی مقبول خاطر امیر عبدالاحد خان گردیده، همیشه او را به‌حضور خود می‌پذیرفته است. روزی امیر بخارا مهجور را وادار فرمودند، که راجع به مسرتی که از باریابی حضور برایش حاصل گردیده نظمی به حضور تقدیم نماید. مشارٌالیه بداهتاً به عرض این رباعی مستزاد پرداخته است.

خرم دلم آن دم که نمایند خبرم

گویند رکاب

فرقی نبود ز پا دیگر تا به سرم

از روی شتاب

با مژدهٔ وصل شاه چشم خوش من

آید به پَرُش

خونابهٔ حسرت بچکد از جگرم

هنگام جواب

مهجور مذکور در تاریخ سنهٔ ۱۳۲۶ هجری وفات نموده است. اناالله و انا الیه راجعون.

مظلوم دروازی

بزرگ خواجه، تخلص مظلوم دروازی، پسر علی خواجهٔ مهجور است. مؤطن او و پدرش و جد امجدش قریهٔ خور طویل درهٔ وخیای درواز می‌باشد. عامهٔ افراد خاندان آنها با داشتن فضل و کمال متصف بوده‌اند. مظلوم از حیث فضایل صوری و معنوی از جلیل‌ترین منسوبین ذریهٔ والهٔ مرحوم دروازی می‌باشد.

مظلوم عالم جیدی گذشته و نسبت به این که عصر زندگانی او در بخارا یک عصر شعر و شاعری و دورهٔ افتراحات ادبی گفته می‌شود، از هم‌قطاران عقب نمانده، اشعار زیادی سروده. اغلباً گمان کرده می‌شود، که دیوان اشعار داشته خواهد بود. اما در نتیجهٔ انقلاب بخارا خود مظلوم به عقیدهٔ دفاع از مهاجمان اجنبی بر مملکت اسلام در میدان خونین حرب اثبات فداکاری نموده قطرات آخرین خون مردانگی خود را هم نثار راه مدافعهٔ وطن نموده، به تاریخ ۱۳۳۹ هجری به درجهٔ شهادت نایل گردید.

آثار ادبی او اکثراً مفقود بوده و جز همان نمونه‌های دل‌فریب اشعارش که در بیاض‌های ذوق‌مندان درواز بدخشان به یادگار حیات و ممات پر افتخار مظلوم ثبت گردیده، دیگر از کتاب و دیوانش اثری موجود نیست.

بستم ز وطن بهر وصالت کمر امروز
با عزم گل روی تو کردم سفر امروز
بی بزم‌گه یار بود عرصهٔ آفاق
در دیدهٔ من از شب یلدا بتر امروز

چون شانه دلاویز سر زلف نگارم
از سینهٔ صد چاک ندارم خبر امروز
آهو صفت ای مهوش گلفام نهادم
با یاد جمال تو به کوهسار سر امروز
حیرت‌زده و اشک‌فشان بی‌سروپایم
چون طفل صغیری که شود بی‌پدر امروز
هیهات که در کوچهٔ عشق تو روانم
آمد به لب و شد ز جفایت بدر امروز
بگرفت سحاب الم ای شوخ گلویم
زد جوش سرشکم به مثال مطر امروز
از خاک سیه قالب **مظلوم** برون شد
گردید ز غم‌های جهان خاک تر امروز

مستزاد از طبع بزرگ خواجه مظلوم دروازی در تعزیت وفات میر صفر محمد نام، لقب لحمک که یکی از خیل میران قریهٔ خم ولی قلعهٔ خم بوده و مذکور لحمک شخص محفل‌آرا و شیرین‌سخن بوده علاوه بر آن در نزد حاکم قلعهٔ خم درواز به نظر احترام دیده شده، حسب‌الامر حاکم به تاریخ آن فی‌البدیهه مبادرت می‌نماید.

مستزاد تاریخ

هر نکته که از طبع من زار براید
ای مونس اسرار

با یاد تمنای تو ناچار براید
در سینه نگهدار
در صحبت هرکس تو نگویی، که بگوید
با هم‌نفس خویش
روز دیگر از مطرب طیار براید
با نغمه و سه تار
بنگر که نوشتم به قلم از ره شوخی
یادآوری گویان
از بعد سر لحمک دَم دار براید
در محفل اشعار
از بهر وفاتش زخرد ساعتی جستم
از مادۀ تاریخ
گفتا بنگر چون گل بی خار براید
از خلطۀ کوکنار

لحمک متوفی در عمل تریاک کوکنار گرفتار بوده، مادۀ تاریخ وفات او از خلطۀ کوکنار می‌براید. برابر به سال **۱۳۳۴**هجری قمری.

مخمس بزرگ‌خواجه متخلص به مظلوم دروازی بر غزل امیر عبدالاحد خان متخلص به عاجز اعلیحضرت بخارای شریف:

نیستی زد در قفا روزی که شد مولود من
وهم او عبرت نشد در چشم خواب‌آلود من
از حیات خود نمی‌دانم چه شد مشهود من

حیف از بود من و صد حیف از نابود من
رنج‌ها بردم بسی نامد به‌کف مقصود من

داشتم پیوسته اندر خاطر خود بردوام
آرزوی رفتن یثرب و هم بیت‌الحرام
بشنوید ای دوستان بعد از سر من این کلام
در بساط سلطنت عمرم به غفلت شد تمام
دل به حسرت می‌رود زین بخت ناآسود من

از بنای عمرخود دیدم درین دنیای دون
دولت اقبال و عیش پادشاهی را فزون
آنچه فهمیدم به رخسار ورق کردم برون
حاصل دنیا ندیدم غیر نومیدی کنون
بر فلک‌ها رفت زین غم آه دردآلود من

وای بر احوال آن که عاقبت‌اندیش نیست
اندرین محنت‌سرا از فکر پس تا پیش نیست
بشنوید این نکته، شخصی بی‌خبر از خویش نیست
عزت و اقبال دنیا جز خیالی بیش نیست
زین دو بگذر گیر عبرت از من و بهبود من

گرچه **مظلوم** از فزون معصیت هستم قَصیر
وقت رحلت دارم امید ای خداوند قدیر
مغفرت کن برخطا و سهو و عصیانم مگیر

عاجز بی‌چاره پر تقصیرم و عذرم پذیر
رو به‌تو آورده‌ام یارب، تویی مقصود من

افتراحات ادبی غریبی، شاعر بخارایی و مظلوم دروازی

شخصی غریبی تخلص از بخارای شریف بود، که همیشه از استعداد فکرت قریحهٔ ادبی خود بیان می‌نمود. روزی غریبی مذکور به مصاحبان خود چنین اظهار نمود، که پادشاه بخارا از کوهستان درواز شاعری را آورده مصاحب حضور خود نموده، بنابر این از شما اهل مجلس تمنا می‌کنم، اشعار مرا، که به‌طور امتحان سروده‌ام، به مذکور رسانیده، جواب آن را گرفته برایم رسانید. یک نفر از اهل مجلس فرمودهٔ غریبی را قبول‌دار شده اشعار غریبی را به مظلوم دروازی می‌رساند، که بیت غریبی این است:

نشسته بر لب حوض و پناه از توت می‌خواهم
شراب از حوض، چلاب از یخ، کباب از سیخ
رحمت حق باد بر سلطان بیگی و کوکش

جواب مظلوم دروازی:

ندانستم غریبی را چه باشد مقصد از کوکش
ندارد تار معنی چرخ کج‌رفتار بی دوکش
چو دهقان باد کرده حرف او با پنجهٔ فکرم
نشد حاصل مرا یک‌دانه غیر از کاه تا سوکش
اگر در نکته سنجی زادهٔ طبعش همین باشد
زند تف‌باد گرم از تحت ترمق تا سر چوکش

اکرم دروازی

صوفی ملا اکرم تخلص اکرم، مولد و مسکنش قریهٔ خُور طویل درهٔ وخیای درواز، پسر سید علی خواجهٔ مهجور دروازی می‌باشد، که شرح احوال مهجور در صفحهٔ ۶۴ (مطلب از صفحهٔ اثر خطی مؤلف است. تهیه‌گران) مذکور شد.

صوفی اکرم تحصیلات علوم را در بخارای شریف نموده شخص متقی و با ورع بود. مخصوصاً در علم ادب ارث پدری خود را گرفته دارای قریحهٔ شاعری و فضایل ادبی بود. اشعارش ساده و عاری از تکلف می‌باشد. مشارٌالیه به تاریخ سنهٔ ۱۳۴۹ هجری به سن ۶۰ سالگی به دست بالشویکان اسیر و محبوس گردیده، به همین سنه در محبوس‌خانهٔ ولایت تاشکند وفات یافت.

مخمس ذیل را در تاریخ وفات مرشدنا ایشان داملا محمد طاهر علیه رحمهٔ دروازی سروده بود:

رفت از دار فنا آن عالم نیکوشمار
داملا طاهر ازین دار فریب بی‌مدار
معدن دین و دیانت صاحب جود و وقار
مخزن فیض و سعادت در ره حق جان نثار
جنت الفردوس را جایش بکن پروردگار

بود در فکر مآل و بندهٔ هوشیار بود
با رخ زرد و دو چشم تر شبان بیدار بود
دایما با سبحه و تحلیل و استغفار بود
بایزید وقت گویا خواجهٔ احرار بود

از فراقش سینه‌ریش‌اند جملهٔ خویش و تبار

مدت یک‌سال رنجوری کشیدی روز و شب
دل به یاد یار مشغول و زبان در ذکر رب
طالبان را درس گفتی با دو زانوی ادب
تا زمانی جان شیرینش همی آمد به لب
بود با یاد خداوندی همه لیل و نهار

هرکه آمد بر سر بالین آن شیرین کلام
گفت با او اقربایان را ز ما گویی سلام
مدعا روز وفاتم جمع گردند این مقام
از جنازه کس نماند حاضر آیند خاص و عام
بعد از آن سازند مرا بر مرکب چوبین سوار

چون نمازم را ادا سازید با خلق کثیر
حاضر آیند بر سر خاکم همه برنا و پیر
با دعا باشند، کند فضلی به من حی قدیر
هست امید قوی موی سفیدم همچو شیر
کاش بر من عفو سازد حضرت آموزگار

عید قربان در نمازش جمله را گریان نمود
طالبان و اهل و بیتش را همه حیران نمود
آه گویان، اشک ریزان، سینه‌ها بریان نمود
از ندای ارجعی، جان مژدهٔ جانان نمود

رحمت حق بر روانش باد تا روز شمار!

مانده محروم از نمازش **اکرم** بی بال و پر
زین الم تا هرچه باشم دل کباب و خون جگر
با خرد گفتم که خود تاریخ او را کن بدر
سر به جیب آورد گفتا: سطر ثانی را نگر
شغل حاجب بر سر دست خرد گیرد قرار

از نتایج افکار میرزا محمد اکرم مذکور

چیست آن لعبت همایون فر؟
ریش برگردن و دهن بر سر؟
گر کند گشنه، می‌شود فربه؟
گر کند سیر، می‌شود لاغر؟

ایضاً

آن چیست که مثال گندم باشد؟
اندر طلبش دل کسان گم باشد؟
در راه رود همیشه نخشار کند؟
هرجا که نشیند در تبسم باشد؟

جواب

فرجست که او مثال گندم رنگ است
سرهنگ چنان در طلبش در جنگ است
هر کس به مراد خود رسد هر روزی
بیچاره ولی همیشه پایش لنگ است

داعی دروازی

میرزا گلاب خواجه تخلص داعی ولد بزرگ خواجهٔ مظلوم دروازی که شرح احوال او ذکر شد.

داعی مذکور به تاریخ ۱۳۵۶ هجری قمری در ولایت چاه‌آب[۹] فوتیده و او نیز دارای فضل و کمال بوده، علاوه بر فضل و کمال، دارای قریحهٔ شاعری بوده. اینک غزل مذکور را نمونه واری به حضور خواننده‌گان تقدیم می‌کنم، مع‌الخیر:

ساقی بریز در قدح امشب گلاب را
بیدار ساز ز بی‌خودی مستان خواب را

با محتسب شهر به شیخان خانقاه
گو رایگان ز کف نگذارند شباب را

آیند سوی ما به خرابات‌خانه‌ها
بینند حسن شیشهٔ پر از شراب را

گردند مست از می گلگون همان زمان
سازند فرق راه خطا و صواب را

شک نیست روز حشر خداوند ذوالجلال
سازد بری ز جملهٔ مومن عذاب را

داعی لبت ز هرزه و بی‌هودگی ببند
اندیشه کن تو یوم یقوم الحساب را

---

[۹] چاه‌آب فعلاً یکی از ولسوالی‌های ولایت باستانی تخار است.(ن. بیضایی)

ایضاً

این ندا از غیب می‌آید به گوش
گوشه‌یی خلوت گزین و کن خموش

بوستان دل خزان شد دوستان
بلبل طبعم پرید از طاق هوش

عشق خوبان جهان را این زمان
کرده‌ام تسلیم با هر نو خروش

بعد ازین دیگر نمی‌زیبد مرا
صحبت دلدار شوخِ سرخ‌پوش

حال خود چون خال هندویش سیاه
چند سازم، ترک کردم گفتگوش

مجلس یاران ما خالی مباد
از نشاط بزم و چنگ و رقص و نوش

ستر عصیان میکند **داعی** امید
از درِ غفارِ حی عیب پوش

رباعی میرزاگلاب خواجهٔ داعی دروازی

سوال

با آب بگفتم از کجا می‌آیی؟
یا اینکه خود از ولای ما می‌آیی؟

دیدی مگر آن نگار مه روی مرا؟
زان ره که پر از بوی وفا می‌آیی؟
گفت آب، که با امر خدا می‌آیم
از عین مکان دلربا می‌آیم
رخسارهٔ خود به من بشست آن یارت
آن آبم و با پیش شما می‌آیم

ایضاً داعی

دل برده لعلش با یک تبسم
آه از زمانی سازد تکلم
سر زد به عالم آن ماه طلعت
نور رخش کرد خورشید را گم
از نسل آدم یا حور باشد؟
هرگز نکردیم اصلش تفهم
دیدش فلاطون، حکمت فراموش
کرد از خجالت بنشست در غم
یارب نگهدار آن سرو قد را
از مردم چشم، از چشم مردم
داعی طلب کن بدهد خداوند
از قسم آن شوخ چندین تنعم

مخمس بر غزل عبدالمراد تخلص ندیم کابلی

از بیابان فراقت در بدر باز آمدم
زشتیاقت طی نموده بحر و بر باز آمدم
گر زنی با تیغ خون‌ریزم بسر باز آمدم
بر سر کوی تو ای بیدادگر باز آمدم
دل پر از خون رفتم و خونین جگر باز آمدم

گر چه عشقت شد به جان غارتگرم در عاشقی
در محبت صادقم سر دفترم در عاشقی
حلقه بر گوشم مقیم این درم در عاشقی
تا نپنداری که بی پا و سرم در عاشقی
از حریمت گر به پا رفتم بسر باز آمد

سال‌ها بودم به خدمت من غلام و چاکرت
دل به هر مو بسته همچون کاکل گرد سرت
عاقبت راندی مرا با صد جفاها از برت
رفتم و گفتم که پوشم چشم از خاك درت
چون ازو ممکن نشد قطع نظر باز آمدم

بسکه غواص‌ایم عشقم مرا از بر مپرس
طالب یارم کنون از قیمت گوهر مپرس
عندلیب شوق ما را هیچ خیر و شر مپرس
ای گل از سامان استغنای من دیگر مپرس
بی‌خود از نزد تو رفتم بی‌خبر باز آمدم

آتش هجرت دلم می‌سوزد آخر چون کباب
در تک و تاز است جان سویت چو برقی از سحاب
با چنین درد و بلا و رنج و احوال خراب
گرمی شوقم چه می‌پرسی که همچون آفتاب
شام اگر از درگهت رفتم سحر باز آمدم

از بلا صد در به رویم آن جفاجو بر کشاد
سوختم در نار غم خاکسترم را برد باد
دل نگشت از آفتاب وصل او یک ذره شاد
ابر را دیدم هوای گریه ام بر سر فتاد
بر سرِ بگریستن با چشم تر باز آمدم

رفته رفته شد وجودم لاغر و زار و سقیم
می‌شناسد نبض بیمار و غم هجران حکیم
چون حصیرم گر چه بر خاک درش **داعی** مقیم
رفته بودم مدتی از خود به فرمانش ندیم
تا چه فرماید مرا بار دیگر باز آمدم

مخمس داعی بر غزل صائب

بنازم سرو قد و چشم مست نیم‌خوابش را
به‌جای لطف افزون می کند دایم عتابش را
ندیده دیده یک‌دم حسن روی بی‌نقابش را
گل‌اندامی که می‌دادم به‌خون دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

پری‌زادی که کردم صرف راه او دل و دینم
ربوده با صد افسون روز اول صبر و تمکینم
کنون آن غنچهٔ مستورهٔ مقصود دیرینم
در آغوش نسیم صبح‌دم بی‌پرده چون بینم
گل رویی که من وا کرده‌ام بند نقابش را

دل از سوز جنون عشق او تا یافت سودایی
گهی در بزم وصلم گه چو مجنونم به صحرایی
مرا جذب محبت می‌کشد سویش ز هر جایی
به‌دست غیر چون بینم عنان طفل خود رایی
که وقت نی‌سواری می‌گرفتم من رکابش را

به سویم مردم چشم سیاه شوخ بدمستش
نهاده تیر مژگان را به آن قوسین پیوستش
دلم را پاره کرد آندم رها گردید از دشتش
به خونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پری‌رویی که می‌بردم به مکتب من کتابش را

به باغ حسن تا قدش بشد با سرکشی مایل
بسان سرو بستان گشت با صد تربیت کامل
به‌جز رنجی به **داعی** زان پری دگر نشد حاصل
نهالی را که من چون تاک پروردم به خون دل
چسان بینم به جام دیگری **صائب** شرابش را

گرنگ دروازی

مخدوم میرزا عبدالجمیل خان، تخلص گرنگ ولد مرحوم جناب شرافت مآب مفتی ملا عبدالقدوس خان از کوهستان کابل می‌باشد. به تاریخ سنه...(تاریخ در اثر خطی ثبت نشده است. تهیه‌گران) هجری. والدش به درواز به وظایف قضات مقرر شده در این‌جا اقامت را اختیار کرده، به قریهٔ انجوه کوهستان کابل وفات کردند.

گرنگ مذکور تحصیلات را نزد والد بزرگوار خود نموده بعد از فراغت تحصیل، به امور کار رسمیات داخل گردیده، فعلاً به سرکاتبی کمیساری درواز به کمال جدیت و پاک نفسی مشغول وظایف خود را دارد. گرنگ شخص خلیق و خوش‌صحبت بوده، اهل فضل را دوست می‌دارند و در علم ادب هم دارای قریحهٔ شعری می‌باشند. اشعار ذیل آثار نمونهٔ شعر سرایی اوست:

غزل

زین دهر بی‌مدار به ناکام می‌روم
آمد خمار باده سوی جام می‌روم

کردم سفر به کیسه مرا نیست یک درم
در جستجوی دلبر گل‌فام می‌روم

دارم اگرچه دست به دامان آرزو
مأیوس و مدعی به سرانجام می‌روم

از بادهٔ لبش نچشیدیم جرعه‌یی
در پخته‌گان عشق چنین خام می‌روم

شیرین مثال بر سر شبدیز شو سوار
بهر نظاره‌اش به لب بام می‌روم
هر حکم ای نگار، اگر سازی بر سرم
حاجت به مدح نیست، به دشنام می‌روم
قاصد پیام یار رسانید با **گرنگ**
آمد نوید وعده به پیغام می‌روم

عاری دروازی

ملا سید احمد تخلص عاری ولد شاه عبدالرحیم، ساکن قریهٔ رضوی قلعهٔ خم درواز. عاری مذکور اگر چه زیاده علم نخوانده، چون شوق زیاد به شعرگویی داشت، لهذا رفته‌رفته اشعارش جانب توجه واقع گردیده و او هم در اثر اشتیاق مفرط خود، اشعار زیادی انشأ نموده است. آثار شاعرانه‌اش به‌صورت کتاب ترتیب نشده است. مشارٌالیه در سال ۱۳۳۶ هجری قمری به سن ۳۵ سالگی در درواز وفات یافت.

اشعار هذا از طبع عاری مرحوم است:

الهی در ثنایت آب ده تیغ زبانم را
چو نی از ناله جای مغز پرکن استخوانم را
نگارم خانهٔ دل را به مهر احمد مرسل
ز حب چاریارش قوه بخشا مرغ جانم را
به کانون دلم یارب ز داغ عشق خود جاکن
ز لوح خاطرم بردار نقش این و آنم را
درین وادی چنان پا مال کلفت‌های دورانم
ز نقش پا مگر یابی سراغ کاروانم را
به‌غیر از آه سرد و رنگ زردی اندرین گلشن
ندارم من بهاری تا کند شرح خزانم را
دل **عاری** به این تعلیم هر دم می‌کند انشأ
که با صد کام باید گفت حمد مهربانم را

ایضاً

افسوس رفت عمر گران‌مایه بی‌بدل
با صدهزار جرم نکردیم یک عمل

آهی کشم که در دل سخت من از چه رو
نه فکر بندگی‌ست نه اندیشهٔ اجل

خواهیم دید خواه نشاط است خواه غم
چیزی نوشته کاتب تقدیر از ازل

ای دل منال از غم و خوش دل مشو به عیش
کاین هردو بی‌مدار و ثبات است فی‌المثل

هرکس که هست طالب مطلوب زین سرا
با نفس بد معاش مدام است در جدل

از جور چرخ و کلفت ایام چون رهیم
محکم گرفته دامن من شیوه عمل

از بسکه **عاری** درد دلی داشت اندکی
با اهل درد نامه فرستاد این غزل

غزل

روزی خیال نامه به دلدار می‌نوشت
خونابهٔ جگر خط پرگار می‌نوشت

شرح هزار محنت و اظهار صد الم
از جور چرخ دهر ستم‌گار می‌نوشت

با ما نگار زد رقم تخت واژگون
با دیگران ز طالع بیدار می‌نوشت

کس نیست واقفی که چه در مبدأ ظهور
بر لوح فطرت آن بت عیار می‌نوشت

نازم برآن قلم که ز تردستی نگار
تقریر هر دو کون به طومار می‌نوشت

عاری ز درد هجر مخور غم که دیده‌ام
روزی نگار وعدهٔ دیدار می‌نوشت

غزل

آن‌که از آگهی خبر دارد
گفتگو دام مختصر دارد

این بیابان سراغ عشرت نیست
سرخوشی‌ها همین‌قدر دارد

فطرتت آگه تردد نیست
ورنه یک قطره صد گهر دارد

اعتبار دوکان این بازار
مفت آن‌کس که یک دو خر دارد

صبر کن عاری از تظلم دهر
پیک شب نامهٔ سحر دارد

محمود دروازی

میرزا محمود خان، وطن اصلش کابل است، در هندوستان تحصیل علوم نموده، بعد از تکمیل علوم به بدخشان تشریف آورده، به درواز اقامت اختیار فرموده، به مکاتبات فضل و کمالش رفته‌رفته در نزد شاهان درواز، به رتبۀ دبیری امتیاز حاصل کرده است. مقارن عصر شاه ترک خان و شاه اسماعیل خان به درواز امرار حیات نموده، فرمان شاهان درواز و اکثر وثایق اراضی، که از طرف شاهان به اطراف اهالی درواز بخشش شده است، به خط مشکین رقم میرزا محمود خان مرحوم تقریر شده. علاوه بر آن در خط نستعلیق رتبۀ استادی دارد، که جامع این اوراق عیناً خط های مذکور را دیده و یک خط زیبای فاضل ممدوح فعلاً نزد بنده موجود است، که تقریر آن مراتب فضل و کمال میرزا محمودخان مرحوم را اثبات می‌نماید. از آن‌جا که حصۀ عمدۀ حیات میرزای موصوف به درواز صرف شده، بیشتر اشعار خود را به زبان دروازی سروده. با آن هم در لسان ادبی فارسی موجوده نیز اثرات بدیعی از او باقی مانده، که از معیار رفیع خیالات معنی‌شناسی او توصیف می‌نماید.

چنانچه خودش می‌فرماید، که:

مرا سیر گلستان ارم فکر سخن باشد
تماشاهای پرمعنی و رنگین یافتن باشد

به تاریخ سنۀ ۱۲۰۵ هجری در محیط درواز وفات یافته است. فقط لف و نشر مرتب در نعت نبوی (ص) از طبع میرزا محمودخان دروازی مرحوم:

ای که تو شاهی، صاحب جاهی، ظل الهی، بر سر عالم
تارکت افسر، از همه بهتر، هم‌چو سکندر، خسرو اعظم

از تو مهیا، در تو هویدا، وز تو تمنا، هم ز تو پیدا
زینت عالم، قوت رستم، در دل مردم، جود فراهم
شد به جهالت، حامی حالت، فکر و خیالت، بود و مآلت
تخت مزین، بختِ معین، کوکب روشن، صولت آدم
هم به مرامت، هم به کرامت، مخلص نامت، فدوی رامت
دولت و شوکت، عزت و حرمت، هم‌چو غلامت، سنجر و ادهم
کاشف عرفان، واقف ایقان، داور دوران، یاور یاران
وقت عبادت، عین عنایت، کرده فدایت، شهره چو خاتم
قوهٔ انسان، عمدهٔ اعیان، احسن خوبان، ایمن نیکان
قبلهٔ عالم، کعبهٔ اعظم، سید آدم، نیک مقدم
علم و کیاست، فهم و فراست، لطف و ملاحت، مجمع راحت
از تو موظف، وز تو مشرف، وز تو مضاعف، با تو مسلم
با دل فاضل، عادل کامل جامع و مانع، لامع و ساطع
گنج غنیمت، وقت حکومت، در همه صورت، نیروی اعظم
والی والا، عالی اعلی، لولی لالا، چون مه بیضأ
شهرت نامت، وصف تمامت، سلک نظامت، گشته‌یی افخم
هم تو شناسا، هم تو دلاسا، از تو مواسا، صاحب اساسا
جمع دول را، جمله دول را، خصم دغل را، داده تو بر هم
تا ننوازی، تا نگدازی، تا تو نسازی، نیست ملازی
دوست نشان را، دشمن جان را، کار جهان را، بر بنی آدم

قال و مقالم، فکر و محالم، کرده ملالم، خود به چه حالم
لفِ منشر، گشت مقرر، هست مبّهم، عکس موّهم
بوی معانی، رنگ بیانی، دوست جانم، گر نتوانم
دیده کبابم، جام شرابم، صاف چو آبم، خُلق مجسم
محمود مجنون، این همه مضمون، ساخته موزون، با دل پرخون
سوخته جانی، شعله زبانی، برق نشانی، گشت مختم

غزل به السنۀ قدیم دروازی

یار چارم صنمی خاصه سخن با نمکی
آفت جون و دل و حشوه گر کم گپکی

او رمیست ز من و من ز غمش مورۀ زار
یافت مضمون منه گشت بگفت نرمککی

به‌خدا و سر بابم که نوامیم اَی تو
می‌زنم کرته مه چاک داد می‌گوم امغلکی

گفتم ای جون شرین مومه و بابم صدقت
که نگو ای گپ سخته به من ای دخترکی

تنگ آغوش گرفتم که نجنبی ای جاش
گفت: حق ای من دل تلخ بمورست مرکی

هله بابم ز لو بُنگک تو ره بنگرمی
هله پق پق تو بیا تا نبینه یک مرکی

عمر محمود به شصت آمد و هفتاد گذشت
عرض احوال نمودم به شما امشبکی

غزل

به من سیر گلستان ارم فکر سخن باشد
تماشاهای پر معنی و رنگین یافتن باشد

به‌یک پای مژه جای دو صف خارست خود بین را
به تیماری که در تحقیق خود دیدن چو من باشد

با آنجا مست ای رنگین خیالان هوس بزمم
غمم، نی ناله‌ام، نی شمع محفل سوختن باشد

مرا این نکته گردید از دهان آسیا روشن
پریشانی مکش از فکر روزی تا دهن باشد

رکوعم پستی و دایم سجودم نقش پا گشتن
قیامم از سر هستی چو دل بر خاستن باشد

به‌صحرا بی‌گمان می‌گردم و صیدافگنی دارم
شکار صید این‌جا خون معنی ریختن باشد

ره ملك فنا **محمود** رفتاری نمی‌خواهد
غریب زنده‌گی را چشم پوشیدن وطن باشد

غزل مذکور به السنهٔ درواز

الا یا ایهه گجی تقاضا داری دل‌ها
شِیَست کار قدیمو خاده موندن تار منزل‌ها

شفیع دروازی

اسمش میرزا شفیع تخلصش هم شفیع، مؤلد و مسکنش قریهٔ کرگاود درواز. وفات ۱۳۳۳هجری. مشارٌالیه شخص عالم بوده، مخصوصاً دارای قریحهٔ علمی و ادبی بوده. غزل ذیل نمونهٔ اشعار او است که راجع به....(در متن کریلیک آن بعد از این چهار نقطه مطلب دیگر نیامده است. بیضایی)

چون مرا از صوفیان این زمان اخلاص نیست
هر که اخلاصش بود از بنده گان خاص نیست

او کفارت می‌کند هر روز در ماه شریف
هست همراهش کدو هرگز خلاص از ناس نیست

از مشام شوق شان خواهد بسوزد این وطن
سوختن معلوم شد که یک وجب کرباس نیست

گفتهٔ میرزا **شفیع** را کس نمی‌گوید خلاف
صوفی ظاهرپرست باالله کم از خناس نیست

هبأ دروازی

عبیدالله مخدوم، تخلص هبای دروازی، از اشهر فضلای درواز بدخشان است که در علم و فضل مقام عالی را نایل بوده است.

هبأ، صاحب دیوان است. دیوان مذکور به خط بابای محرر اوراق به‌صورت زیبا کتابت شده، نزد بنده یادگار مانده بود. دیوان هبأ تقریباً حاوی **۳۳۱۴** فرد، که مرکب از غزلیات، قصاید، ترکیب‌بند، مخمسات، مثنوی و نظمی در بحر طویل و رباعیات می‌باشد. متأسفانه، دیوان اشعار مذکور را طور امانت یکی از اقوام بنده گرفته، به طرف بدخشان برده در موضع علاقهٔ بهارک بدخشان مفقود نموده است.

اکثر اشعار هبأ با سبک حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رحمت‌الله علیه بوده، هبأ از مریدان حضرت شیخ ابوالقاسم دروازی علیه‌الرحمه که ذات شریف از قریهٔ شیریان درواز می باشد، بود.

هبأ در اشعار خود می گوید:

الا در دو عالم ابوالقاسما
به درد هبأ نیست درمان سلام
الا ای ولایت ز شیریان زمین
الا رتبه ایوان کیوان سلام!

هکذا در بسیار اشعار خود هبأ مدح ولایت حضرت شیخ موصوف را بیان می کند. در اواخر کتاب خود شکایت دهر غدار بی‌مدار را به وجه احسن مخمس نموده، اسم خود را همچنین اظهار می کند:

عبیدالله رنگین نظم از خون جگر کردم
به تاریخ وفات حکمت الله داغ سر کردم ...
هبأ غم‌نامه سر از بهر فرزند پدر کردم

تاریخ وفاتش معلوم نیست. نسبت به بعضی اشعار خودش، که در تاریخ ابنیه‌ها و استقبال از اشعار شعرای معاصر خود سروده، معلوم می‌شود که در حدود سنهٔ ۱۲۵۰ ه.ق امرار حیات داشته است. مسکنش قریهٔ زغر شکی درواز می‌باشد.

اشعار هذا از طبع خداداد هبای دروازی مرحوم است:
ز گم‌نامی چو عنقا صاحب نام و نشان گشتم
جرس فـریاد محمل بستن هر کاروان گشتم
به هر بزمی گذر تا کردم از قدر سخن‌سنجی
چو تار سبحه بهر صد دهن یک‌سر زبان گشتم
گذر ای مدعی از دعوی شعر بلند من
به میدان سخن سر بـاختم معجز بیان گشتم
طلوع صبح معنی می‌دمد کز مشرق طبعم
به گردون‌های مضمون ماه و انجم ترجمان گشتم
حیات خضر و اشعار **هبأ** جاوید می‌ماند
به اقلیم سخن اسکندر صاحب‌قران گشتم

ایضاً
از خوان ناکسان ز طمع ساز لنگ پا
اکثر کشیده محنت بی‌حد ز سنگ پا

مُنعَم به فکر کیسهٔ زر درد سر کشد
جوز تهی به فرق نبیند ز سنگ پا

سعی وتپش به منزل مقصود رهنماست
ظاهر به سیر بحر ندارد نهنگ پا

آواز خوش به بزم نشانت دهد رواج
هرجا که هست، نیست ز قانون چنگ پا

از زهر مار صحبت نا اهل بدتر است
زحمت کشد مدام ز نعلین تنگ پا

کز دستگاه تیر به هدف می‌رسد ولی
معلوم شد **هبأ** که ندارد خدنگ پا

ایضاً

رخصت نظاره‌ات بی‌تاب کرد آیینه را
همچو ماهی دیدهٔ بی‌خواب کرد آیینه را

هیچ‌کس بر خود حریف منع خودبینی نشد
زان به مردم‌های چشم، ارباب کرد آیینه را

جوش مـوج‌انگیزیِ گل‌زارِ حسن مهوشان
سر به سر چون کاسهٔ گرداب کرد آیینه را

خود بود روشنگر و خود خامه خود تصویرگر
باعث خلق جهان اسباب کرد آیینه را

هیچ‌کس مایل به غیر جنس خود در دهر نیست
زان **هبـأ** آن سنگ‌دل احباب کرد آیینـه را

ایضاً

غلام خضر بنگم دستگیر خواجه معجونم
مطیع صوفی گل‌قندم مرید شیخ افیونم

پس از مردن چو روز رست‌خیز از خاک برخیزم
خمارآلودهٔ جام شراب ناب گلگونم

به بزم می‌پرستان مشربی دارد که چون مطرب
نوا انگیز چنگ و بربط و تنبور و قانونم

شهادت‌گاهم اکنون بر در می‌خانه می‌زیبد
که رنگ همسری گیرد ز مَی هر قطرهٔ خونم

تواضع بس بود زیر گریبان گردن تسلیم
چو مینا جبهه بس تنگ است پیش مردم دونم

حباب آیینه‌دار هستی موهوم ما باشد
به سر پشمین‌کُله بِه باشد از تاج فریدونم

نه دیرم آرزو نه کعبه مقصود، جز میِ ساقی
نمی‌آید به خاطر مخزن جمشید و قارونم

هبأ شد پیکرم مضراب تار ساز یک رنگی
صدای زیر و بم آمد به گوش بخت واژونم

در تاریخ باغ قلعۀ خُم درواز و مدح شاه اسماعیل خان

سبک سنجید چرخ نیلگون ایوان کیوان را
به تعظیم بنای باغ خُم خَم کرد میزان را
عروس منظر افلاک بهر آبرو جستن
به مژگان هر سحر جاروب سازد شبنمستان را
کف دست دعا برگ چنارش روز و شب دارد
که یارب فتح و نصرت صاحب این قصر و بستان را
بهارش بلبلان را شور صد محشر برانگیزد
نسیمش عطر می‌بیزد دماغ خوش خیالان را
به دور شه اسمعیل خان، دیوار باغ خُم
به این ترتیب به نظم اتمام شد تاریخ رضوان را
مادۀ تاریخ دیوار قلعۀ خم (رضوان ـ۱۲۵۸)[۱۰]

قطعۀ تاریخ باغ قلعۀ خم درواز که قبلاً از هبأ سروده شده است و بعد از تکمیل تعمیر باغ در عصر شاه اسماعیل خان که به دیوار اطراف باغ شاه مذکور اقدام نموده، نسبت به دیوار آن، هبأ تاریخ فوق را انشا نموده است. فعلاً لابدیست، که به حضور خواننده‌گان محترم به تحریر اصل تاریخ باغ و تعمیر قلعۀ خم درواز که مشهور به چارباغ زین‌العرب است، مبادرت نماییم، تا این که خواننده‌گان محترم از اصل تعمیر باغ قلعۀ خم واقف شده، معلومات اصل آن را حاصل کنند. با احترام.

---

[۱۰] تاریخ اگر تنها «رضوان» گرفته شود، ۱۰۵۷ می‌شود. این در حالیست، که در اینجا تاریخ «رضوان را» می باشد، که در این صورت عدد ۱۲۵۸ را بدست می‌دهد. (ن. بیضایی)

تاریخ باغ قلعهٔ خُم [۱۱]

شه ساخت بنای قلعه را در باغی
آفت نرسد به میوه‌اش از زاغی
تاریخ بنای قلعهٔ خم کردم
در سینهٔ دشمنان نهادم داغی
(۱۰۱۵)

مادهٔ تاریخ تعمیر قلعهٔ خم و باغ آن، داغی می‌باشد.

۱۱ از این سروده واضحاً بر می‌آید که منظور شاعر تاریخ اعمار «قلعهٔ خم » است نه باغ قلعهٔ خم.(بیضایی)

حقیر دروازی

ملا بهرام‌الدین ولد محمد یوسف، تخلص حقیر، ساکن قریهٔ جامرچ سفلی درواز، تولد سال سنهٔ ... (سال در این اثر خطی ثبت نشده است.) ه.ق، وفات ۱۳۲۰ ه.ق.

مشارٌ الیه در قید حیات بوده، دارای فضایل ادبی می‌باشد. فلهذا یک دو نمونهٔ بیان این شاعر جوان وطن را طور نمونه تحریر نمودم. با احترام.

(در دست‌خط با رنگ دیگر و شاید بعد اتمام کتاب علاوتاً نوشته شده است: وفات ۱۳۲۰ شمسی و باز به همان رنگ این جمله علاوه شده است: متأسفانه فضایل ممدوح به تاریخ سنهٔ ۱۳۲۰ شمسی، برج سنبله در ولایت بدخشان از این محنت‌کدهٔ فانی به عالم جاوید شتافتند.) اناالله و انا الیه راجعون

غزل

تا که آن یار دل‌نواز آمد

جان ز تن رفته بود باز آمد

من چو محمود دل‌شکسته بدم

مژده‌یی در رسید ایاز آمد

گریهٔ سوزناک و آه و فغان

به الم‌دیده‌گان جواز آمد

غم و کلفت ز دل برون گردید

یعنی آن سرو اهل راز آمد

نرگس مست سحر آمیزش
بهر اخذ دلم چو گاز آمد
گرچه این قصه مختصر کردم
شرح این را نگر دراز آمد
بر فقیران **حقیری** یار شدی
زین سبب طبع تو قراض آمد

ایضاً

مرا در دل تمنا وصل آن دلدار می‌باشد
کلام جان‌فزایش در دلم بسیار می‌باشد
روا باشد مرا در کوی آن طناز جان دادن
به عشاقان عالم این چنین کردار می‌باشد
یقین سازد جمالش منفعل خورشید تابان را
شود رسوای عالم هر کسی انکار می‌باشد
من اندر دهرِ دون یاران تصور کردم و دیدم
که هرجا گل بود هم‌صحبت او خار می‌باشد
جرایم پیشه‌گان را عفو کردن کار خوبان است
چرا ای جان ترا زین فعل احسن عار می‌باشد
اگر در عهد و پیمان مثل من ثابت قدم باشد
چرا اندر حریمت محترم اغیار می‌باشد

نهان شد ای **حقیری** نامش اندر هر سر بیتت
عیان هرکس کند منصور وش بر دار می‌باشد

◆•◆•◆

فدا شوم به لبان عقیق مانندت
به خویش قبله کنم ابروان پیوندت
رقیب برد ترا لیک من نخوردم غم
از ان خورم غم بیهوده را که کردندت
شدیم هر دو به یکجای تا که عیش کنیم
به وقت عیش رقیبان گرفته بردندت
تمام پیر و جوان را که آزمودم و دیدم
ز صدق دل همه دوست دار هستندت
مکن قبول تو اقوال دشمنان مرا
ز من جدایی اشارت کنند هر چندت
از آن زمان که بدیدم رخ نکوی تو را
شدم اسیر لب لعل خوش‌تر از قندت
هر آن که دید تو را ای نگار شعبده‌باز
ز خویش بی‌خبر افتاد زود در فندت
جمال خویش مکن خوار پیش هر ناکس
دهم به علم پدر ای نگار سوگندت

اگر کنی کرمی، نیست نقص خوبان را
کنار و بوسه‌یی هم زان لب شکرخندت
نهال حسن تو را با ثمر خدا کرده
هر آن که خورد از او، اوفتاد در بندت
نهان شده‌ست سر بیت این **حقیر** زار
دُری ز اسم شریف شراب‌مانندت

هجرت دروازی

(جامع این اوراق، قاصر عاجز غلام محمد متخلص به هجرت.)

چون جناب هجرت صاحب در مورد زندگی‌نامه‌اش تنها همین یک سطر را نوشته است، لذا من ضرور دانستم حد اقل معلوماتی ولو محدود در موردش بنویسم. لذا در بارهٔ وی، متن زیرین را از «جلد دوم سخنوران دروازی تألیف اینجانب» استنساخ و در اینجا درج نمودم. (ن. بیضایی)

«میرزا غلام هجرت فرزند میرزا عثمان بیگ دادخواه شبنم بوده در یک فامیل شاعر و سخنور دیده به جهان کشود. علوم متداوله را در زادگاهش درواز نزد شخصیت‌های علمی و روحانی آن‌دیار فراگرفت ودر مکاتب رسمی نیز مدتی درس خواند.

میرزا غلام هجرت که خود یکی از خطاطان و خوش‌نویسان درواز بود شاعر و سخنور خوب نیز بود. بعدها در اثر انقلاب بخارا از پاردریا به جامرچ سفلی آمد و از آن جایی که خواهرش زوجه‌ی مصطفی قل (پسر میر اولیا حسین مغموم) بود مدتی را در آن‌جا با ایشان سپری کرد.

بعدها بنابر علاقه‌ی وافری که به ادامه تحصیل داشت از درواز رهسپار کشم شد ودر مدرسه (گنده کول) به ادامه تحصیل پرداخت. درین مدت یک‌بار دیگر سفری به درواز داشت و سپس به بغلان آمد و تا آخرین روزهای حیاتش در همان‌جا باقی ماند.

میرزا غلام هجرت به گفته‌ی آخوند ملاغازی در عنفوان جوانی به سن سی سالگی یا کمتر ازان از عالم فانی رحلت نمود. در همان مدت کم نیز از شهرت و محبوبیت زیادی بر خوردار بود و با شخصیت‌های علمی و ادبی چون میر اولیاحسین مغموم، شیخ احمد مجرم، میرزا مقصود صدقی، عبدالله بیگ مظلوم و دیگران پیوندهای همیشه گی داشت. اگر چه دیوان مکمل اشعارش بدست نیامد ولی سروده‌های زیادی از او را در بیاض‌ها و جنگ‌های هم‌دیارانش می‌توان دید.

یکی از کارهای پربها و ارزش‌مند میرزا غلام هجرت آن است که بیاضی را به خط و کتابت خویش به‌یادگار مانده است که اشعار زیادی از سخنوران بدخشان را گردآوری و در آن ثبت نموده است. از آن‌جایی‌که موصوف با اکثریت آن‌ها معاصر بوده و با ایشان مجالست داشته است یادگارش نیز مؤخذ مستند و باورمندی اندرین باب می باشد که به گمان اغلب و قرار گفته آخوند ملا محمد غازی بیگ که روزگاری با مرحوم هجرت شریک درس و هم سبق بوده است آن بیاض بعد ازآن‌که از بغلان (پس از وفات میرزا غلام هجرت) به دراییم بدخشان انتقال داده شد، به فیض‌آباد و از آن‌جا به پار دریا فرستاده شد.

علاوه بر این، یادداشت‌هایی نیز نوشته است که مفید و سودمند بوده و برای محققان و پژوهشگران منبع خوبی به شمار می‌آید.

یک بیت را از آن یادداشت‌ها گرفتم که در مورد فوت دلاور شاه دروازی یکی از فرماندهان دست اول مجاهدین درواز در انقلاب بخارا به شمار می‌رود:

خرد کشید و رقم گفت سال تاریخش
غمش بمانده به دل داغ هجر او به جگر

چند سرودهٔ او را از بیاض‌های میر اولیاحسین مغموم، آخوند ملا غازی‌بیگ غازی و دفتر (درد دل) وکیل عبدالله بیگ مظلوم انتخاب و چون نمونه های کلامش درج می‌نمایم.»

اشعار زیرین از متن خود کتاب «مجموعهٔ ادبیات درواز» است، که شخص هجرت صاحب مرحوم این سروده‌هایش را در اینجا ثبت نموده است.

غزل

کس در این دنیا چو من دل‌خسته و غم‌ناک نیست
آه من کم از شرار برق آتش‌ناک نیست

ای قسم با طرهٔ دلدار و چشم دل‌فریب
لحظه‌یی غافل ز یادش بودن از ادراک نیست

محو بادا صفحهٔ ایام یارب در جهان
گر سری وابسته اندر قید آن فتراک نیست

کس نگردد دور یارب از وصال دوستان
تلخ‌تر از داغ هجران تلخی تریاک نیست

همچو من هامون‌نورد وادی اندوه و غم
سبعهٔ سیاره هم بر گردش افلاک نیست

کیست **هجرت** کز جفای گردش این چرخ دون
با دل پر حسرت و با سینهٔ صد چاک نیست؟

غزل

از بر آن سیم‌تن عزم سفر داریم ما
همچو مجنون پیرهن از غم به بر داریم ما

رفت روح از قالب افسردهٔ محزون زار
از فراقش نشتر غم بر جگر داریم ما

تا که گردیدم جدا از وصل آن گل پیرهن
جوی خون از دیده ریزان چون مَتَر داریم ما

عندلیب‌آسا چو گشتم از گل رویش جدا
از سرِ شب آه و افغان تا سحر داریم ما

از جفای گردش ایام **هجرت** روز و شب
چشم خون‌آلوده جسم مختصر داریم ما

◆•◆•◆

در عشق تو دیوانه چو من در به دری نیست
وابسته به آن زلف تو جز من دیگری نیست

جانا ز سر لطف به حالم نظری کن
چون من ز جفاهای تو خونین جگری نیست

عمری‌ست که از هجر تو با ماتم و آهم
از ماتم ماتم‌زدگانت خبری نیست

بردی تو ز دل عقل و ز سر هوش به یک بار
چندان که به این جسم ضعیفم اثری نیست

از لطف نظر ساز که اخگر شده **هجرت**
جز آتش هجران تو ما را شرری نیست

مسدس در تشویق و ترغیب وطن مقدس اسلامی

از طبع ناقص هجرت دروازی

گوش کن عرض من ای ملت جان‌باز وطن
که تویی عاشق دل‌داده و سرباز وطن
می‌کشی روز و شبان از دل و جان ناز وطن
عمر خود صرف کن اندر پی اعزاز وطن
همتی کن که کنون موقع کار آمده است
بـه مشامم ز صبا بوی بهار آمده است

ملت آنست که از بی‌هنری عار کند
روز و شب در پی ناموسِ وطن کار کند
غیرت و همت و مردانه‌گی اظهار کند
سبز وخرم وطن خویش چو گلزار کند
جهد سازد پی خوشنودی اقوام وطن
بکند نشر به عالم شرف و نام وطن

ای عزیزان ز سر صدق و صفا کارکنید
بهر بهبود وطن کوشش بسـیارکنید
سبق عشق وطن جمله‌گی تکرار کنید
اجتناب از سخـن و فتنۀ اغیار کنید

شرف و عز و وقار وطن از همت ماست
جهد در راه ترقی سبب عزت ماست
وقـت آن است رفیقان وطن آباد کنیم
در وطن اسلحه و فابریکه ایجاد کنیم
از قیود الم و غم همه آزاد کنیم
خاطر اهل وطن را بـه جهان شاد کنیم
اتفاقی بکنیم پیشهٔ خود در همه کار
همگی یک‌دل و یک‌جان بشویم لیل و نهار
ای پسر پند من از بهر خدا گوش بکن
از می وحدت و عرفان تو دمی نوش بکن
غفلت و تنبلی و جهل فراموش بکن
خویش را با هنر و فضل هم‌آغوش بکن
از مصاحب شدن بی‌خردان ساز حذر
جهد کن در پی علم و هنر ای جان پدر
دارم امید ز درگاه خداوند تعال
وطن از حادثهٔ دهر نبینی تو زوال
زاده‌ات هم رسد از لطف الهی به کمال
دایما باشی تـو در حفـظ خداوند جلال
بـه ترقی و تمدن قدم ایجاد کنی
دل افسردهٔ **هجرت** ز غم آزادکنی

ایضاً مسدس از طبع ناقص کمینه میرزا هجرت دروازی

جهد سازید ای عزیزان در پی نام وطن
از کف خود محو ننمایید انجام وطن
نوش سازید از می جمعیت جام وطن
تا شود چون صبح روشن ظلمت شام وطن
بهر افراد وطن عازم بود لیل‌النهار
خدمت شاه جوان ظاهرشه نیکو شعار

بهر اقوام وطن شرطی‌ست کاندر روزگار
سینهٔ خود را مصفا کردن از گرد و غبار
بعد از آن بستن کمر از صدق دل با سوی کار
هم دعا در ارتقای خسرو ذوالاقتدار
این نخستین پند اسلامی‌ست جانا گوش گیر
کاهلی و تنبلی را این زمان فرموش گیر...

(بقیه دارد.)

(اما بقیه در اثر خطی دیده نمی‌شود.)

ضیایی دروازی

مخدوم ملا ایشان جان، تخلص ضیایی ساکن قریهٔ نسی درواز. این خاندان علی‌العموم اشخاص فاضل و دانشمند بودند. ضیایی از منسوبین ذریهٔ حضرت آخوند داملا قربان محمد کاتب دروازی می‌باشد. او تحصیلات علوم را در بخارای شریف نموده، مخصوصاً در علم ادب بیشتر سعی ورزیده و در خطاطی ثلث عرب و نقاشی مبادرت و بلدیت کامل دارد. اشعار هذا بعضی از فضایل ادبی مذکور بوده، فعلاً ضیایی در قید حیات می‌باشد.

(این جمله بعدتر علاوه شده است): ضیایی متاسفانه به تاریخ برج سنبلهٔ ۱۳۲۱ شمسی از این محنت‌کدهٔ فانی به عالم جاوید شتافت.

غزل

فغان ز طالع ناساز و بخت نامسعود
که دهر بر دل تارم درِ فرح نکشود

درید دامن صبرم به خارِ راهِ طلب
در این ستم‌کده نشکفت غنچهٔ مقصود

ز غصه جَیب دلم چاک شد مغنی کو؟
که زنگ دل بزداید به بانگ چنگ و سرود

رواست گر رود از دیده اشکِ خون به کنار
که عمر رفت و نشد کار احسنم به وجود

تسلی دل ناکام خود همین دارم
که باب توبه نگردید زین زمان مسدود

زبان سرمه‌نوا گشتم و ز خود رفتم
صدای نالهٔ من چرخ نیل‌گون نشنود
به دیده‌های **ضیایی** دگر نظاره نماند
نکرد بازِ تمنا را ز شاخ دهر فرود

◆•◆•◆

سرم سودای آن شوخ پری‌رخسار می‌باشد
دلم در حلقهٔ آن گیسوی طرار می‌باشد
نمی‌دانم به آخر چون بود انجام اعمالم
دمادم بر مذاقم جام غم سرشار می‌باشد
سراپای وجودم زاتشِ عشقش شرر دارد
مریض عشق را دارو، رخ دلدار می‌باشد
اگر هر بند از بندم به زندان لحد ریزد
ز هر بندم صدای نغمهٔ سِتار می‌باشد
مبادا هیچ‌کس رسوا چو من در کوی ناکامی
سگ دیوانه را از پرسش من عار می‌باشد
دریغا صرف شد عمرم در این دنیا به بدنامی
کجا رسوا چو من، در کوچه و بازار می‌باشد!
از آن شرمنده‌گی ترسم که از روی سیاه من
قیامت تیره تر از کاکل آن یار می‌باشد

چو باشد زخمهٔ **لاتقنطو** بر ساز امیدم
نوای رحمتاً از جانب غفار می‌باشد
اگر چندی غلط کردم گناه بی‌عدد کردم
ز باب توبه خرسندم که وا هر بار می‌باشد
ضیاالدین ز دروازم، گلی از گلشن رازم
همین درد است آغازم، که او ستار می‌باشد

مرثیه در تعزیت وفات فرزند ارجمند، از طبع مخدوم ملاایشان جان ضیایی

هم‌نشینان چه شد آن قوت جان و جگرم؟
برده آرام و قرار از دل و نور از بصرم
چه جفا کرد فلك بر من مسکین و غریب
چه بلا کرد قضا کوه غم آمد به سرم
آن جگربند من خسته جدا شد از من
همدم آه و فغان ساخت به شام و سحرم
خانهٔ عیش مرا ساخت بسی کلبهٔ غم
روز روشن شب دیجور شد اندر نظرم
کی ورا بود دمی تاب جدایی از من؟
نه مرا طاقت یك لحظه رود او ز برم
همچو مجنون به بیابان غمش ناله کنم
در فراق گل نو رسته و رشك قمرم

عشرت‌آباد مرا لشکر غم کرد خراب
قوت از زنده‌گی‌ام رفته و مانده اثرم

دوستان تاب ندارد دل صد پارهٔ من
چاره سازید که مُردم ز غم گل‌پسرم

ای **ضیا** صبر کن و شکر خدا آر بجای
هر چه آمد ز قضا راضی و فرمان ببرم

کیفی دروازی

ملا محمد عظیم، تخلص کیفی دروازی صاحب دیوان است.

اشعارش بیشتر در الفاظ دروازی سروده شده است. چون شخص ظریف بوده، در اشعار خود هم بیشتر جملات مزاحیه استعمال می‌کند.

مشارٌ الیه به تاریخ ۱۲۸۹ هجری در درواز، قریهٔ سنگیو وفات نموده است. اشعار ذیل از طبع لطیف کیفی مرحوم است.

غزل

جانم بدست مرگ به ناچار می‌رود
صدحیف و صد دریغ که این یار می‌رود

روزی که سر به تکیهٔ مردن نهیم ما
از دیده آب حسرت بسیار می‌رود

پشتم به خاک تیره و رو جانب سما
دل بر امید وعدهٔ دیدار می‌رود

عزلت‌نشین خانهٔ گور است جسم من
جان بر جناب حضرت ستار می‌رود

ما و تو داشتیم به هم حق صحبتی
سازم پُحل که **کیفی** ازین دار می‌رود

◆•◆•◆

جز سرپناه دیگر معمارها چه لازم؟
صد نیزه برده بالا، دیوارها چه لازم؟

با عمرهای کوتاه یک کازه‌یی بسنده‌ست
بر جان خود نهادن آزارها چه لازم؟
غیر از سبیل ماندن این گیتی را عمل نیست
در وادی سبیلی این دارها چه لازم؟
دنیا وفا ندارد بر نسل هیچ انسان
مرگ است در کمینت این کارها چه لازم؟
فرض است ستر عورت یک ژنده‌یی کفایت
کردن متاع دنیا بسیارها چه لازم؟
روزی‌دهنده هر روز دادست و می‌دهد هم
از بهر سال دیگر شدگارها چه لازم؟
گر بندهٔ خدایی امت به مصطفی‌یی
از مال این مکدر انبارها چه لازم؟
پیشینه‌ها شنیدی بعدینه‌ها تو دیدی
کیفی ازین زیاده تکرارها چه لازم؟

به لفظ دروازی

ای زال دنیا ما کریم ترک...س مرداری تو
ای تو نوامیم ذره‌یی هر چند لنگ ورداری تو
در روزگار دختری ک...س ته که فربه می‌کری
شد آو قارونت پری، روباه خوره ای تاری تو

ای بیوهٔ مَشلَق بُرَه ای کمپیر مفلق بره
با مردم هردم به ره هر روز در بازاری تو
در ناف جینجت تف کنم اندر بنیت گُه پف کنم
مثل فُرَوج بی‌مزه اندر دهن نافاری تو
در سلهٔ هر کی گلی در هر لب جو بلبلی
هردم تو هرجای دیگر مثل قلندر واری تو
کیفی ره داختی کونَکی، ای کمپیر زال شقی
مثلی گرفتی و شکی مونندهٔ نصواری تو

◆•◆•◆

تا پیر گَرَمِی آدم قامت گرمی چَخته
در چخته‌پهٔ دنیا می‌دازه چخا چخته
حیش و هوس دنیا لایق به جوان داره
پیرونه مناسب چیست؟ یک کورپهٔ پُرپخته
پیری که جوون طبعَی، او بابهٔ شیطونی
دوزخ بَرَمین فردا، شیطوفَت بدبخته
بس کی کنمی **کیفی**، فاسق مزهٔ فسقه؟
دوزخ بگره فردا، بَی کافره دُرخته

◆•◆•◆

در آو خنک نون تنک سر نزمی پاک
بی غیر غنی هر فقیره در نزمی پاک

حاتم‌صفتی نیست دریغ همتری حاتم
پا مه به درِ مُرچک خوربر نزمی پاک
کون موندم و شستم به سر گنج قناعت
هو بهر طمع ساختِ قلندر نزمی پاک
در پیش بخیلون و لئیمون و خبیثون
ای گشنه‌گی خویش دمی سر نزمی پاک
وختی که علی باشه بجوم هر چی ره میدم
او نیست دمی بر در قمبر نزمی پاک
هرگز نرمی بی در نو کیسهٔ زردار
رخساره و رنگ گل زعفر نزمی پاک
هر رهگذری دیم سلوم است و حلیکی
با مرد رهی، پر گپ و چمبر نزمی پاک
بی‌چارم و مجروح سرِ مستی ندارم
مانند اوشکینی به سر پر نزمی پاک
لافی نزمی من که منم ایتر و اوتر
سر مه و سر جاهل هر خر نزمی پاک
هم رنگ دیگر مردم صحرایی نادون
در روی زنک هفته‌یی چاخر نزمی پاک
بخشی که شو و روز ک...ش می‌گره خوره
اصراف نکمی **کیفی** و شرشر نزمی پاک

مذموم دروازی

میرزا عبدالله بیگ خان، تخلص مذموم دروازی، ولد مرحوم شاه نذری، ساکن قریهٔ رضویک مایمی.

مشارٌالیه فعلاً در قید حیات بوده، دارای ذکاء و فهم بزرگی می‌باشد. مخصوصاً اشعار مذکور قابل ذکر و تعریف بود. یکی از شاعران جوان با ذوق، دوست‌دار عالم اسلام و قریحهٔ خداداد فضایل ادبی می‌باشد. همراه کمینه، جامع این اوراق روابط قومی و دوستی دارد.

حسب‌الامر و خواهش آقای موصوف، بندهٔ هیچ‌مدان به جمع‌آوری اشعار ذوق‌مندان شعرای وطن مبادرت نمودم. فلهذا یک دو نمونهٔ بیان شیرین او را لزوماً در قید رقم درآورده به حضور خوانندگان محترم اهدا می‌کنم.

باده در رقص آمد و جوش از سر مینا گرفت
تا به کف آن ماه خوبان جامی از صهبا گرفت
لالهٔ رویش قبای غنچه را بر خود درید
عندلیب‌آسا دل من نالهٔ شب‌ها گرفت
دوش بشنودم که جانان همدم اغیار بود
ساغر می با رقیبان بر ید بیضأ گرفت
همچو شیرین پای تا بر بارهٔ شبدیز کرد
مردمک بهر نگه در دیده‌ها مأوا گرفت
نرگس مستش سبق از شاهد رز می‌برد
زلف او رسم سیاهی از شب یلدا گرفت

عمر خود **مذموم** صرف راه باطل ساختی
عاقبت طفل ندامت در کنارت جا گرفت

این غزل را در ردیف غزل مخفی هندوستانی سروده است:

مرا ز هجر تو سر تا به پا بدن می‌سوخت
ز سوز نالهٔ من شمع انجمن می‌سوخت
شرار شعلهٔ آه از دلم چنان سر زد
که دور مشعل پروانه خویشتن می‌سوخت
شب فراق تو با شمع راز دل گفتم
به بی‌قراری من در گریستن می‌سوخت
دلم به داغ فراق تو می‌تپد از سوز
چو طفل مهد که از فرقت لبن می‌سوخت
جناح مرغ دلم در هوای شوق وصال
به طوف کعبهٔ کویت به پر زدن می‌سوخت
شهید خنجر نازت ز مرگ باک نداشت
ز سوز هجر و فراق تو در کفن می‌سوخت
به سینه آتش عشق تو تا نمود ظهور
ز حرقتش تنم از جوف پیرهن می‌سوخت
ز تاب آتش جان‌سوز سینهٔ **مذموم**
زبان ز ساعقهٔ آه در دهن می‌سوخت

ایضاً

یک شب به سویم ای مه نازک‌ادا بیا
گرد رهت به دیده کنم توتیا بیا

شیرین مثال بر سر شبدیز شو سوار
تا جان به موکب تو بسازم فدا بیا

دارم به دل ز هجر تو دردی ایا طبیب
باری تو بر عیادت این بی‌نوا بیا

گردیده غرق ورطهٔ غم، جسم و جان من
بهر رهایی بر سرم ای ناخدا بیا

در وادی ظلالت از اغوای عشق تو
وا مانده و در حیرتم ای رهنما بیا

عمری‌ست دیده منتظر رهگذار توست
ای سرو نزد دلبر گلگون قبا بیا

تشریف مقدمت به تبسم درآورد
گل را به جیب غنچه چو باد صبا بیا

چشم امید بندهٔ **مذموم** در رهت
چون کاسهٔ گداست تو ای بی‌وفا بیا

ایضاً

گل‌اندامی که مهر عارضش نورافگن است امشب
دوچشم فتنه‌اش غارتگر جان من است امشب

به سودای دو زلفش عالمی بگرفته زر بر کف
گروه دیگری را نقد جان بر دامن است امشب

به هنگامی که در رقصیدن آید قامت نازش
پی نظاره‌اش خلقی به روی روزن است امشب

به فوج حسن خود تاراج دل‌ها می‌کند هر دم
نگاهش با سنان غمزه ترک رهزن است امشب

زهی شوخی که در بزم پری‌رویان این محفل
شعاع عارضش چون زهره در رقصیدن است امشب

به لعبت‌بازی این خیل گل‌رویان تماشا کن
که بر پا گشته فلم سینمای جرمن است امشب

ز تاب شمع رخسار و فروغ شعلهٔ رویش
در و دیوار و صحن خانه یکسر روشن است امشب

چراغ روی او از غرفه می‌دیدم و می‌گفتم:
که ای **مذموم**، چون پروانه جای مردن است امشب

ایضاً

نه مه را پیش روی جان‌فزایت نور و تزئین است
نه شب را بی‌سواد طره‌ات این زلف مشکین است

گل روی تو تا از غنچه بیرون شد بدین هیأت
چمن از دیدن روی تو عمری شد به تحسین است

جمالت از پی نظاره تا در صحن گلشن شد
ز عکس عارضت گل را چنین رخسار رنگین است

به دورت منفعل خوبان عالم گشته زین معنی
که یکسر پیکرت زینت‌قرین و نهضت‌آیین است

به میدانی که بر آن بارهٔ گلگون خرام آری
به تعظیم رکابت منتظر شبدیز شیرین است

نه **مذموم** است تنها بر سر بازار مشتاقان
خریدار تو نقد جان به کف شاهنشه چین است

مخمس میرزا عبدالله بیک خان مذموم بر غزل کمینه، جامع این اوراق میرزا غلام، تخلص هجرت دروازی

لعل می‌گون تو پیمانهٔ سرشار من است
دُر دُرج دهنت گوهر شهوار من است
ترک مخمور تو برجسته بر آزار من است
هدف تیر نگاهت دل افگار من است
شاهد حال همین زردی رخسار من است

می‌دهد طرهٔ تو غالیه بر زلف بتان
جبهه‌سای قدمت انجمن لاله رخان
پرتو مهر رخت رشک جمال خوبان
به حریفان بود این نکته مرا ورد زبان
سرو نورسته خجل از قد دلدار من است

مگذر ای دل، دیگر از کوچهٔ پیمان‌شکنان
نکهت رنگ و وفا نیست به گلزار جهان
نیست بی‌رنگ کدورت دل ابنای زمان
هر کی را خدمت وجدانی نمودم به جهان
دوستی صرف نظر کرده و اغیار من است

عمرها من هوس آن قد دلجو کردم
قبلهٔ خویش به آن تاق دو ابرو کردم
دل خود کنده ز غم‌های تو یکسو کردم
قطع یاری ز تو ای شوخ جفاجو کردم
هر کجا غم‌زدهٔ سوخته‌دل یار من است

تا که از کتم عدم شد به وجود آمد من
گشته آراسته پیراهن غم بر تن من
چرخ سرگشتهٔ پرفتنه ز بخت بد من
....[12]
عمرها شد که پی محنت و آزار من است

شجر عشق به جز میوهٔ غم نارد بار
عاقبت میکندت طفل ندامت به کنار
مشو آشفته چو **مذموم** به هجر دلدار

---

[12] این مصرع در متن سریلیک نیامده است.(ن. بیضایی)

هجرت، از وصل مخور غم که فراق غم یار
در جهان هم‌نفس و مونس اسرار من است

ایضاً مذموم دروازی

زلال لعل جانان شیوهٔ آب بقا دارد
بهار عارضش چون لاله با خود رنگ‌ها دارد

ید بیضای او تا جام صهبا می‌نهد بر لب
به هر نوشیدنش شور قیامت در قفا دارد

نه جام باده بی‌مهر جمالش نشئه‌یی دارد
نه شمع محفل احباب بی رویش ضیا دارد

برآرد سر ز جیب غنچه گل از نفحهٔ رویش
شمیم طره‌اش خاصیت باد صبا دارد

جهانی را به تیغ غمزهٔ خود می‌کنی بسمل
کف پایش ز خون عاشقان رنگ حنا دارد

اگر توفیق داری آرزو، در کوی جانان رو
که هر شب با گروه لاله رویان سینما دارد

نظر کن بر دو زلف پُر خم دور رخش **مذموم**
بسان هاله پیرامون مه را احتوا دارد

غزل

ز بار عشق اگر قامتت دوتا نشود
در قبول به رویت ز لطف وا نشود

کسی که مضمحل اندر رضای دوست نشد
گهی به بزم وفا واصل لقا نشود
ز جام بادۀ وحدت هر آنکه قسمت یافت
چو خضر در طلب چشمۀ بقا نشود
بیا و بار علایق تو بر فکن از دوش
که رسم بندگی به سبحه و ردا نشود
تمتعی نبرد با خود از حیات جهان
سری که در ره جانان خاک پا نشود
به کوی زهدفروشان قدم منه **مذموم**
که زهدورزی به جز ترک ماسوا نشود

غزل

سر کشد از ورق گل خط ریحان لبت
شد کنون غالیه‌سا سنبل دوران لبت
آن زلالی که خضر ایمن از او شد ز ممات
نیست جز رشحه‌یی از چشمۀ حیوان لبت
جان فدای لب لعل تو که شد بادۀ ناب
به عذوبت سبق آموز دبستان لبت
همه شب تا به سحر ناله و افغان دارد
عندلیب دلم از شوق گلستان لبت

ای زهی طالع فرخندهٔ پیمانهٔ می
که دهد هر نفسی بوسه به دامان لبت
غنچهٔ باغ طبیعت بشکفت از عشاق
تا صبا رایحه آورد ز بوستان لبت
جان من از طلب عشق تو آخر **مذموم**
کانِ دل یافت به خود از شکرستان لبت

ایضاً آقای مذموم صاحب

به طرف گلشنت ای شوخ تا گذار افتاد
خجل ز سرو قدت گشت قامت شمشاد
هلال ابروی ناز تو را به خانهٔ صنع
زهی ستوده صفت صانعی که طرح نهاد
صبا ز نکهت عمر تو عطربیز شود
اگر تو کاکل مشکین خود دهی با باد
ترنمت به فلک زهره را به رقص آورد
تبسم تو جهان را کند سراسر شاد
شکار حلقهٔ زلف تو گشت مرغ دلم
خلاص چاره کجا باشد، از چنین صیاد
بود که جان جفادیدهٔ من **مذموم**
به کامیابی وصلت شود ز غم آزاد؟

ایضاً

جان‌فشانی به سر عهد و وفا کار من است
رسم پیمان شکنی شیوهٔ دلدار من است

مژدهٔ وصل تو ام داد مبشر امشب
منتظر تا به سحر دیدهٔ بیدار من است

مهر روی تو چو شد شمع شبستان دگر
ناله و آه و فغان از در و دیوار من است

آنچنان دیدهٔ من گشت گهربار غمت
کز خم هر مژه فواره به رخسار من است

ای صبا بر ورق گل مرسانی آزار
که نظیرش به طراوت مَثَل یار من است

دانهٔ عشق تو در مزرع جان پروردم
عاقبت حاصل آن بر کف اغیار من است

دوش جانان به ندیمان در خود می‌گفت:
صد چو **مذموم** فناگشته به دربار من است

جرأت

مخدوم ملا عبدالواحد، تخلص جرأت دروازی، وفاتش ۱۳۵۴ هجری، یکی از اشهر فضلای درواز می‌باشد. تحصیلات علوم را در بخارای شریف نموده، مخصوصاً در علم صرف و نحو، عروض، منطق و فقه معرفت کاملی داشته، از جملهٔ علمای بزرگ به شمار می‌رفت.

کمینه، جامع اوراق، همراه جرئت مرحوم روابط دوستی و معرفت داشتم. فاضل ممدوح خیلی خوش‌صحبت و خلیق بوده، در حصهٔ شعر و شاعری طبع سرشار روان داشته، دارای سبک دلچسپ اند.

از اینجا که عادت دیرینهٔ روزگار داناکشی است، مزرع پر فیض عمر این فاضل محترم را با داس مرگ درو نموده و در خرمن هستی‌اش آتش زد و در بازماندگان و ارادتمندان و مصاحبان او لباس سیاه عزا پوشانید. مدفن جرئت مرحوم در قریهٔ اوبغن سفلی می‌باشد.

اشعار ذیل از طبع روان اوست:

غزل

ز گریه خانهٔ چشمم خراب در تگ آب
بلی کجاست به تعمیر تاب در تگ آب

به جَیب فکر زدم غوطه در سراغ نگار
چو ماهی که خورد پیچ و تاب در تگ آب

نوشت هندوی خالش به عارض عرقین
خط بنفشه به صد آب و تاب در تگ آب

ز شرم عارض او ماه در محیط فلک
چو غرقه‌یی که کند اضطراب در تگک آب

ز گرم جوشی موج سرشک آتش رنگک
دلم فگار شد آخر کباب در تگک آب

به زیر موج عرق سبزهٔ خطش دیدم
به هستی‌یی که فتد مشک ناب در تگک آب

سماع نظم تو **جرأت،** چراست مردافگن؟
مگر که داشت دواتت شراب در تگک آب؟

ایضاً

ختم سخن به نام تو شد شد نشد نشد
فضل و هنر غلام تو شد شد نشد نشد

دست طمع بشوی ازین قلزم سراب
عالم اگر به کام تو شد شد نشد نشد

سر نیست جنس لایق تشویش درد سر
گر پخته فکر خام تو شد شد نشد نشد

محبوبه‌یی به بر کش و داد نشست ده
آنهم اگر به کام تو شد شد نشد نشد

جرأت مشو مقید انعام ناکسان
صیدی اگر به‌دام تو شد شد نشد نشد

مخمس مخدوم عبدالواحد مرحوم در شکایت پریشانی روزگار و تخریب بخارای شریف (در شهر بدخشان سپردگی)

از چرخ ستم‌گر چه جفاها به سر آمد
آشوب و قیامت به میان جلوه‌گر آمد
صد فتنه به هر چشم زدن در نظر آمد
پستی و بلندی همه زیر و زبر آمد
روزم ز شب غم‌زده‌گان تیره‌تر آمد

در حسرت و افسوس تو ای ملک بخارا
از شهرت و از کوس تو ای ملک بخارا
آه از دل مایوس تو ای ملک بخارا
از عصمت و ناموس تو ای ملک بخارا
هر دیده‌ام از داغ تو خون جگر آمد

هم معدن جود و کرم و دانش و آداب
هم مرکز علو و شرف و مدحت القاب
هم تقویهٔ مدرسه و مسجد و محراب
در روی زمین قبلهٔ اسلام به هر باب
در جنب کمال تو جهان مختصر آمد

عمری‌ست که با یاد تو ای کشور توران
چون زلف سیه روزم و احوال پریشان
آفاق ز سیلاب سرشکم شده طوفان

حق است که چون غنچه نبیند لب خندان
هر کس چو من از روضهٔ رضوان بدر آمد

ای چرخ دل‌آزار فریب پیشهٔ خودکام
از ناکسی خویش نداری سرِ الزام
این است ز تو بر من مسکین همه اکرام
یعنی ز طفیل تو به غوزک‌دره امام
از همت پست تو همه در به در آمد

از دست تو ای چرخ جفاجوی دل‌آزار
گاهی غم دلدار گهی کلفت اغیار
وقتی سر دستار و گهی طالب زنار
جرأت به خلاف تو ندارد قوت کار
مضمون تقاضای تو این بُد به‌سر آمد

بحرین دروازی

مخدوم نورالحق، تخلص بحرین، مؤلدش قریهٔ سنگیو درواز، یکی از مشهورترین علمای دانشمند و یک تن از اعرف ادبای فرهمند درواز بدخشان است. تحصیلات علوم را به درجهٔ اکمال در بخارای شریف نموده‌اند. بعد از فراغ ختم علوم، به وطن مألوف شان درواز آمده، به وظایف تدریس مدرسهٔ قلعهٔ خم درواز عدهٔ عمر شریف خود را گذرانیده، به سنهٔ ... (سال در این اثر خطی نوشته نشده است. تهیه‌گران) هجری، روز عید قربان وفات نموده‌اند.

مخدوم ملا عبدالواحد جرئت، که شرح احوال شان مذکور شد، برادر اعیانی این ذات غفران‌مآب می‌باشد. خلاصه بحرین دروازی در علم ادب ید طولانی دارد. چنانچه در یک غزل قوهٔ ادبی و استعداد فکری خود را چنین می‌نگارد:

بحرین ز فکر و رای تو امیدوارم بعد از این
کاین طبع گردون‌سای تو یونان کند درواز را

در اینجا طور نمونه چهار بند مخمس مذکور را که بر غزل امیر عبدالاحد خان عاجز بخارایی سروده‌اند، تحریر شد.

جز زیان در این سرا دگر چه باشد سود من؟
زان‌که دارد بر عدم این بستر موجود من
بی شرر از روزن دل می‌براید دود من
حیف از بود من و صد حیف از نابود من
رنج‌ها بردم بسی نامد به کف مقصود من

روزگاری شد که دارم شادی و عیش مدام
با خلایق عشرت و با دوستان بزم دوام
هیچ در خاطر نیامد یاد آن یوم‌القیام
در بساط سلطنت عمرم به غفلت شد تمام
دل به حسرت می‌رود زین بخت ناآسود من

گر به‌کام من بگشتی سال‌ها گردون دون
یا چو اسکندر گرفتی زیر چرخ نیلگون
یا چو قارون داشتی اسباب عیش از حد فزون
حاصل دنیا ندیدم غیر نومیدی کنون
بر فلک‌ها رفت زین غم آه دودآلود من

داشتم **بحرین** گناه بی‌عدد از حد کثیر
نامهٔ اعمال سیاه و دل ز سختی هم‌چو قیر
یا الهی رحم کن برحالم و دستم بگیر
عاجز بیچاره پر تقصیرم و عذرم پذیر
رو به تو آورده‌ام یارب تویی معبود من

شبنم دروازی

شبنم در علم و ادب بهرهٔ وافی داشته، دارای فضایل ادبی و معنوی بوده، از طبع سرشار خود دیوانی تکمیل نموده است، که متأسفانه دیوانش به دسترس استفاده موجود نبوده، در اثر انقلاب و حوادث روزگار به شهر دوشنبه حصار ماندند و شخصاً خود شبنم به سنهٔ **۱۳۴۶** هجری (مطابق به سال **۱۹۲۳ـ ۱۹۲۴** میلادی) به دست حکومت بالشویک محبوس گردید.

در اینجا به مقصد توضیح بیان لطیف مقام ادبی شان تنها مخمس ذیل را که از شهر حصار در موقع مسافرت و غربت عنوان برادران خود ارسال کرده بودند، طور انتخاب تحریر شد.

ای عزیزان از غم دوری دلم ناسور شد
جسم لاغر رفته رفته عاقبت مهجور شد
سینهٔ پـردرد من از غم بسان مور شد
الوداع ای دوستان از گریه چشمم کور شد
حیف عمری از دیار دوستانم دور شد

تا فلک تخمیر هستی داد ما را در وجود
اطلس عیش مرا او بافت از غم تار و پـود
این سپند مجمر من سوخت همچون چوب عود
از گلو فواره زد در آسمان صد کوه دود
مردمک در دیدهٔ خون‌بار من بس کور شد

نیست شخصی در جهان مانند من آشفته‌تر
از دیار خویش گشته دور یعنی در به در
هر دو چشم انتظار افتاده اندر پیش در
دوستان شاید که آرند یکدمی بر من نظر
یا مگر قاصد برای دیدنم مجبور شد؟

داشتم در خاطرم عیش و تماشا و خیال
با رفیقان بزم صحبت بود ما را ماه و سال
ناگهان بخت سیاهم یافت خود را در ملال
کوکب ناکامی من رفت در عین زوال
کلك قدرت از ازل با این قضا مامور شد

دوستان از بار غم گردیده جان من حزین
باعث ایجاد من غم گشت در روز پسین
بنگرید ایندم فتادم خوار در روی زمین
در ترقی رفت عمرم گشت آخر درکمین
شهد در کام مزاجم غورۀ انگور شد

هیچ‌کس از غم نمی‌یابد درین گردون وقار
نه گل و نه بلبل و نه سوسن و نـه شکل خار
چشم عبرت گر کشایی همچو نرگس در بهار
هر طرف بشکسته بینـی شیشۀ جم اقتدار
چونکه از جبر فلك گریان دو صد فغفور شد

صبح امیدم بـه مقراض حوادث شد تمام
روز روشن نیزگردید عاقبت نزدیک شام
هاتف عقل و خرد گوید هماندم این پیام
تـوبه کن وقت سحر ای عاصی ناپخته خام
چونکه آمد آمد کوس و صدای گور شد

جمله سر تا پای من غرق گناه است ای کریم
دارم امیدی که سازی عفـو بر حالم رحیم
وا رهـان ما را ز بیم دوزخ و نار جحیم
راه ده یارب تو **شبنم** را به جنات النعیم
فغفرالذنبی مرا بس،که تنم رنجور شد

مؤشح شبنم دروازی

یاقوت لبت طعنه‌زن آب حیات است
سیب ذقنت زمزمهٔ شهد و نبات است

وامانده منم محتضر ای شوخ جفاکیش
از راه کرم رحم کنی وقت نجات است

سرگشته بـه گرداب غمت ای شه تابان
اشکم بـه رخ زرد نگر همچو فرات است

فرسوده تنم در غم و سودات بسر شد
آه دل من شاهـد احوال ثبات است

جان رفت مرا نیست دیگر طاقت هجران
منشین به رقیبان که به من روز ممات است
ای شوخ مرا گر ندهی بوسه ز لعلت
دستم به لب دامن تو تا عرصات است
نام تو شد اینجا رقم خامۀ **شبنم**
بر صفحۀ دل عشق تو چون حرف و نکات است

فقیر دروازی

ایشان ملا نورالدین، ولد ایشان میرزا، تخلص فقیر دروازی، ساکن قریهٔ اوبغن علیا، مشارُالیه تحصیلات علوم را در ولایت قطغن و بدخشان نموده، بعد از فراغت تحصیل، به وطن مألوفش درواز آمده، در اینجا نیز به تعلیم علوم شرعی مشغول و اکثر طالبان از نزدش کامیاب گردیده‌اند.

اگرچه ایشان مرحوم در علم ادبی طبع روان خوب داشت، ولی با آنهم به شعرسرایی راغب نبودند. عدهٔ عمر شریف خود را به تعلیم طالبان مصروف نمودند. به خواندن مثنوی شریف شوق زیاد داشتند و در مجلسی که عز تقرر داشتند، از مثنوی شرف و حضرت ابوالمعانی میرزا صاحب بیدل مجلس را مزین کرده، مذاکره می کردند.

در موقعی که با احباب سخن‌سنج نکته‌دان، امثال معاصرانش، جناب فاضل محترم مغموم صاحب مصاحب می شدند، سحاب احساسات شاعرانهٔ لطیف او باران مضامین بکر معنی را همچون دُر لآلی باریدن می‌گرفت و به شعرسرایی مشغول می گردید.

ایشان فقیر ممدوح شخص متقی و پرهیزگار بوده، به تقوا و نیک سیرتی شهرت زیاد پیدا نموده، مردمان بسیاری به او اخلاص و عقیده داشتند. متأسفانه به سن ۴۳ سالگی به تاریخ ۱۳۵۸ هجری قمری و سنهٔ ۱۳۱۸ شمسی به درواز عالم فانی را پدرود نموده، به عالم جاوید شتافتند. انا لله و انا الیه راجعون.

در اینجا مناسب خواهد بود که یک چند نمونهٔ بیان این فاضل مرحوم را اهدا نماییم.

هر که لب برلب آن ماه شکرگفتار ماند
جان او مخمور جام نشئهٔ سرشار ماند
نکهتی از گلبن او بر مشامم زد صبا
عندلیب طینتم در قید آن گلزار ماند
از خُم وحدت شراب عشق اگر نوشید کس
از دم ایجاد تا ایندم در این خمار ماند
پرتوی از جلوه‌گاه خود نشد آن سینه را
زین سبب ضرب‌المثل در حیرت از آن کار ماند
از شراب لن طهوری جرعه فرمودی گرو
نقد عمرم تا ابد بر این سرِ بازار ماند
ماه من مستور من محروم از دیدار او
زین خجالت طوطی طبع من از گفتار ماند
من نه تنهایم که لاف عشق را انشأ کنم
اندرین سودا فتاده مثل من بسیار ماند
چرخ کج‌رفتار دور انداخت ما را از برش
خاصیت این می‌دهد کس طالب این دار ماند
بخت خواب‌آلود را بیداری‌ای نامد به بر
در طلب گامی زدم پایم به نقش خار ماند
فاش کردن نیست لایق قصهٔ دلدار را
هرکی انکارش بود منصوروش بر دار ماند

من **فقیرم** من حقیرم من اسیرم من غریب
این وظایف شد نصیب آن که دور از یار ماند

ایضاً

ای دوست بگو ز من چه دیدی؟
کاهو صفتی ز من رمیدی؟
برگو سخنی و راز مکشای
چون است که پا ز من کشیدی؟
یا از من خستهٔ جگرخون
حرف غلطی ز کس شنیدی؟
بنمودی قد نهال خود را
مانندهٔ دال بر خمیدی
از روزنهٔ جمال خوبت
بنمودی و باز بر کشیدی
این حرف ز دوستی نباشد
کاین رشتهٔ دوستی بریدی
تیر غم عشق تو به جانم
در هر نفس دگر رسیدی
شه‌مار فراق نیش خود را
در رشتهٔ حال من خلیدی

بیچاره دل **فقیر** مسکین
زهراب ز عشق تو چشیدی

غزل

پرسمت من از عاشق، جان‌فدا ز بهر چیست؟
آن که می کند صیدش، بی‌وفا ز بهر چیست؟
گر نبودی بوی گل، آتش دل بلبل
عندلیب شیدا را، نعره‌ها ز بهر چیست؟
گر گنه گران آمد، قامت دلم بشکست
رحمت خــداوندی، مومیا ز بهر چیست؟
سینه‌چاک صانع را، لازم است نالیدن
معدۀ دل تنبور، پر صدا ز بهر چیست؟
جـوف سینه‌ام آتش، گر نسوزد از هجرش
آه و ناله و شیون گریه‌ها ز بهر چیست؟
گر به قصد تو خونم، رایگان اگر نبود
با دو تیغ ابرویت، قتل ما ز بهر چیست؟
زاهد ار مسلمانی، عارف خدا داناست
گر به شرعش ایمان است، این ریا ز بهر چیست؟
رفعتی نمی‌بودی عاشقان شیدا را
خاک طور تا ایندم مومیا ز بهر چیست؟

نشئهٔ خمار می، خوش نمودم از هر شی
ترک بیدلان آخر، ماسوا ز بهر چیست؟
مهربانی معشوق، جذب جان عشاق است
ورنه عاشق مسکین مبتلا ز بهر چیست؟
از ره زمین‌گیری، سر مکش، دلا هرگز
آخرِ نی سرکش، بوریا ز بهر چیست؟
بحر لطف در جوش است، خوان خویش سرپوش است
این فقیر بی‌حاصل، بی‌نوا ز بهر چیست؟

غزل

از من رسان پیامی آن یار بی‌وفا را
مشروح کن کامل با او حدیث ما را
نبض مریض عشقم هیچ‌یک حکیم نشناخت
معجون وصل باید این درد بی‌دوا را
آن بوم نفس سرکش منحوس کرده راهم
مسعود پیشه‌ام کن، آری برم هما را
اسم شریف پاکت جاری کنی به قلبم
زایل کن از ضمیرم مجموع ماسوا را
بر صفحهٔ دلم شد ساجد نگین نقشش
زان‌روز می‌کشم من بر دوش خود بلا را

دارم امید شاها از رحمت عمیمت
با جرم بی‌نهایت بنوازی این گدا را
هر چند من حقیرم، مسکینم و **فقیرم**
صد شکر، بنده‌ام من آن نازنین خدا را

ناجی دروازی

ملا میر خواجه، تخلص ناجی، ولد ملا میرزا، مؤلدش قریهٔ آرخود علاقهٔ جوی درواز بدخشان.

مشارٌالیه در علاقهٔ درواز متولد و هم در مدارس آن ملک تحصیل نموده و سلسلهٔ تحصیلات خود را ادامه داده، در علوم متداوله لیاقت شایانی اکتساب فرموده است. در نزد علمای آخرهٔ درواز، ناجی امتیاز بزرگی برای خود حاصل نموده بود.

ماهیت سخن‌دانی ناجی در قسمت علوم ادبیه، در نظم و نثر نه تنها در محیط بدخشان اثر انداخته، باعث اشتهار او گردیده بود، بلکه فضل و لیاقت او در محافل ادبی ماوراءالنهر نیز تأثیر نموده بود. جزالت و فصاحت کلامش ناجی را ممدوح عامهٔ فضلا ساخته بود، ولی متأسفانه قبل از آن که او به کمال آرزوهای علمی و ادبی خود نایل شود، در سن ۳۴ سالگی به سال ۱۳۲۱ هجری به رحمت یزدان پاک پیوسته، محیط فاضل‌پرور درواز را به فقدان خود متألم و سوگوار نمود.
اشعار ناجی اگر چه به تعداد کثیر موجود است، اما به‌صورت کتاب ترتیب نشده و غزل‌های ذیل ناجی از بیاض‌ها اقتباس شد.

غزل ناجی

امروز درین صفحه غمِ یار نویسم

هجران صبوری دل زار نویسم

دستم ندهد سطر پیامی بفرستم

با باد صبا آه الموار نویسم

تحریر بیان غم ایام فراقش
با آه جگر، دیدهٔ خون‌بار نویسم
از منقل دل حل بکنم گونه سیاهی
با نوک مژه اشک به رخسار نویسم
درد دل و سوز جگر و سینهٔ بریان
با خامهٔ آهم غم بسیار نویسم
دیری‌ست پیامی نفرستاد به **ناجی**
منبعد ز بی‌رحمی دلدار نویسم

ایضاً

با یار سلامی به صد اطوار نویسم
شرح غم هجران طرف یار نویسم
احوال شب تار فراقش من مهجور
تا صبح سحر جمله به یک‌بار نویسم
مضمون پیام این‌که درین کلبهٔ احزان
ناچاری هجران به تو ناچار نویسم
قاصد برسان از من دل‌خسته سلامی
زین‌سان که غم و غصه و آزار نویسم
بر مرکز دل وا برسان نقطهٔ حالت
وقت است کزان گردش پرگار نویسم

ناجیست گدای رخت ای خسرو تابان
احوال گدا را به درِ یار نویسم

غزل

یک اشارت ز تو، چون اشک دویدن از من
یک عنایت ز تو از خویش بریدن از من

عشوه بنمودن و نا دیدن و رفتن از تو
مرغ بسمل شده در خاک تپیدن از من

چست بگذشتن و نا دیدن و رفتن از تو
جامه بدریدن و صد نعره کشیدن از من

وحش سان رفتن و تعجیل نمودن از تو
دام آوردن و در راه تنیدن از من

شیوه‌ها کردن و عیاری نمودن از تو
خون دل خوردن و خونابه گریستن از من

نکهت انگیختن و زلف وزیدن از تو
عطسه آوردن و انفاس کشیدن از من

ناجی را بردن و آغوش گرفتن از تو
بوسه‌ها دادن و تب‌خاله گزیدن از من

غزل

ای مه گلگون قبا، من سینه چاکم در غمت
صبر را بردی ز من، من فُرفُراکم در غمت

بی‌قرارم کرده‌یی، زان حلقهٔ زلف دو تا
هر طرف در جستجو مانند تاکم در غمت

هرگزت رحمی نباشد بر من، ای پیمان‌شکن
لاغر و زار و ضعیف و خشک‌راکم در غمت

دیده‌ام خون‌ریز و در دست فراقت گل کند
رنگ زردی در خزان، هم‌رنگ ناکم در غمت

ناجیا، زین نیش‌های خار هجران غم مخور
اینچنین من نیز جان قربان پاکم در غمت

غزل

مثل من عاشق به رویت مبتلایی نیست، نیست
همچو تو سنگ دلِ دور از وفایی نیست، نیست

عمرها من امتحان کردم به حلم خوی تو
گردبادی همچو کویت در هوایی نیست، نیست

در همه روی زمین بهتر ندیدم دلبری
در همه آفاق جز من جان فدایی نیست، نیست

واله و شیدای عشقت همچو مجنون گشته‌ام

مثل من بی‌خانمان و بی‌سوایی نیست، نیست
ز اولِ آغاز، تا انجامِ او را مانده‌ام
ابتدایت را هدایت انتهایی نیست، نیست
آنچنان سر تا به پای **ناجی** مهرت وا گرفت
لحظه‌یی اجزای نفس را جابه‌جایی نیست، نیست

مرثیه در تاریخ وفات حضرت مرشدنا، شیخ شهاب‌الدین یازغندی دروازی، از طبع ملا میر خواجهٔ ناجی دروازی فی تاریخ

به وقت رحلتِ آن قطب‌الاقطاب
ز مژگان خامه‌ام می‌ریخت خوناب
ولیِ قطب عالم، غوث‌الاعظم
به ملک معرفت بدرِ جهان‌تاب
اویسی‌زاده، از روی هدایت
قریشی‌نسل هم از وجه انساب
ندای ارجعی بشنید از حق
هلا، برخیز، سوی ما تو بشتاب
بهشت انعام آن جنت مکانی
که بکشوده بهشتش هشت ابواب
ببست از یازغند رخت اقامت
به سوی ملک هستی شیخ شهاب

کمینه **ناجی** کلب‌آستانش

بجست تاریخ فوت از فضل وهاب

طلب کردم ز حق غفران به روحش

هوالغفار هاتف گفت دریاب

در ردیف اشعار شمس‌الدین مخدوم شاهین از طبع ملا میر خواجه ناجی دروازی:

ای لبت نی‌شکر و عارض تو لاله‌برین

ورق گل برِ رویت، عرقت ژاله‌برین

آن‌چنان مهر تو افتاد به یک نظاره

در دلم آتش سودای تو صد ساله برین

آن‌قدر مهر و محبت به تو پیدا کردم

که زیاد از پدر و مادر و هم خاله برین

در زمین دل من تخم هوای تو چنان

شده سیراب بسی، ریشه زده شاله برین

غبغب دنبل نیم پختهٔ سیب ذقنت

ناجی خواهد که فرو برده شود، ناله برین

اضافه‌ها

از طبع ناقص کمینه
غلام محمد هجرت دروازی

غزل

تا بود جان عزیزم در بدن
می‌کند دل هر نفس یاد وطن

همچو پروانه ز هجر دوستان
سوختم گویا چو شمع انجمن

ا ز جفای چرخ دون کج‌سرشت
بلبل طبعم برون شد از چمن

رفت از کف یوسف امید ما
همچو یعقوبیم در بیت‌الحزن

هجرت از بخت سیاه خویشتن
کی رهایی یابد از رنج و محن

....[13]
گر برون شد از کفت دُر عدن

صبر کن، هجرت ز اندوه و بلا
گر خلد خار مغیلان در بدن

شکر کن **هجرت**، که از فضل خدا

---

[13] این بیت در متن سریلیک نیامده است. (بیضایی)

تا شوی آزاد از قید رسن

ایضاً

از جفای چرخ دون، با چشم خون‌باریم ما
از حوادث‌های گیتی سینه افگاریم ما
تا که شد سرمایۀ عیش و طرب از کف برون
در پی یک تنگه عمری شد، به بازاریم ما
از هجوم کَیکِ بغلان مانده‌ام در اضطراب
جمله شب تا صبح صادق دیده بیداریم ما
مادر گیتی ندادی همچو من شوریده‌بخت
در غم‌آباد جهان گویا، که غم‌باریم ما
هجرت، از بیت‌الحزن پا وا منه در انجمن
زانکه از قید حسودان دل پر آزاریم ما

ایضاً

شاد باش، ای دل، نوید وصل یاران می‌رسد
لطف ایزد دم به دم سوی غریبان می‌رسد
همچو یعقوبیم اسیر کلفت و اندوه و غم
یوسف مقصود ما با سوی کنعان می‌رسد
گر بعید افتادم از قرب خرامان و جهان
در مشامم نفحه‌یی زان سرو بوستان می‌رسد
غنچۀ نشکفته از یادم نمی‌گردد برون

زانکه بر گوشم نوای عندلیبان می‌رسد
هاتف غیبم بشارت داد از راه کرم
غم مخور **هجرت**، که صبح دور ارمان می‌رسد

غزل

غرق شد در بحر گردون زورق اقبال ما
جز غم و کلفت، نشد شادی قرین حال ما

می‌زنم دست ندامت را به سر همچون دو تا
زانکه در لهو و لعب بگذشت ماه و سال ما

آنچنان سر تا به پا مستغرق عصیان شدم
عالمی در اجتناب افتاد از افغان ما

هرکجا رو آورم از بخت خواب‌آلود خویش
می رسد از شش جهت شادی به استقبال ما

صبح امیدم به شام یأس، **هجرت** شد بدل
زانکه از دورش برون شد کوکب اقبال من

غزل

در سپند مجمر غم سینه سوزانم چو شمع
مبتلای شام هجر و وصل یارانم چو شمع

نفحهٔ بوی وطن، گر در مشام من وزد
جان محزون خود، ای یاران، بر افشانم چو شمع

محو از خاطر نمی‌گردد وصال دوستان

همچو ابر نو بهاران دیده گریانم چو شمع

می‌برد هردم حسد با من رقیب بدسرشت

زانکه عمری شد، حریف بزم خوبانم چو شمع

مدتی شد از حوادث‌های چرخ بی‌وفا

هجرت، اندر ورطهٔ غم اشک‌ریزانم چو شمع

از طبع ناقص کمینه

غلام محمد تخلص هجرت دروازی به تاریخ ۲۵ سرطان ۱۳۲۰ شمسی در شهر بغلان در موقع غربت سروده:

مدتی شد، از جفای فلک سفله‌نواز

جگر سوخته و سینهٔ بریان دارم

یاد آرید، عزیزان، ز من خستهٔ زار

حالت ضعف درین مرکز بغلان دارم

قطع امید ز ابنای زمان کردم و من

چشم با مرحمت خالق یزدان دارم

شده عمری ز غم فرقتت این فاضل کر

همه شب، تا به سحر ناله و افغان دارم

کلک قدرت ز ازل غم به من خسته نوشت

مایهٔ عیش و طرب، کلبهٔ ویران دارم

گرچه دورم ز بر غنچه و بوستان و جهان

آرزو و هوس وصل خرامان دارم

مرغ بسمل شده با یاد رفیقان وطن
اشک از دیده روان، ابر بهاران دارم
چون سپند سوختم از گرمی شهر بغلان
گر میسر شودم، عزم بدخشان دارم
با وجود الم و کلفت این دهر غرور
همچو هجرت به صبوری صبر چندان دارم

متفرقات

از شعرای درواز

غافل منشین **کیفی**، در این وادی مردن
هستی اگر امروز خبردارِ قیامت

میرزا اولیا حسین

دیروز رقیب شوخ در صحن چمن
می‌کرد نظاره با رخ دلبر من
گفتم: «کی زند خاک به چشمان رقیب؟»
باد سحر از میانه برخاست، که من

میرزا مقصود خان

عمری‌ست، که بیرون شده‌ام من ز وطن
چون بلبل زار گشته محروم چمن
گفتم: «کی خبر ز دوستان می‌آرد؟»
باد سحر از میانه برخاست که من

داملا محبت شاه

از فرقت آن شکر لب سیم ذقن
خون جگر از دیده روان دارم من
گفتم: به مشام من کی آرد آن بوی؟
باد سحر از میانه برخاست که من

ملا محمد غازی

یارب، به دلم نیست به جز فکر وطن
چون لاله دلم داغ شد از هجر وطن
گفتم: «به مشامم کی رساند بویت؟»
باد سحر از میانه برخاست که من

◆◆◆◆◆

زان روز که معدوم شد آن دلبر من
خون می‌چکد از دیده به پیش و بر من
گفتم به دلم: «کیست که پیغام برد؟»
باد سحر از میانه برخاست که من

از جانب تهیه‌گران این مجموعه به برادر عزیز، میر علی قاسم برای کمک مالی و بنابر پیشکش خوانندگان نمودن آن، از صمیم قلب اظهار تشکر می نماییم.
با تقدیم احترام صادقانه
صولت‌شاه میرگن